





نویسنده: نازیہ عثمانی  
 [www.Romankade.com](http://www.Romankade.com)

طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت: [www.Romankade.com](http://www.Romankade.com)

کانال تلگرام : @ROMANKADE\_COM

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان های عاشقانه محفوظ است

خلاصه ای از داستان:

عشق من بمان

سارا که دختر آزاد و بی قید و باریه برای فرار از خواستگارش از روی جهالت و شیطنت هاش وارد یه عشق و علاقه ی ناخوسته میشه و در این راه با سختی های زیادی مواجه میشه از قبيله باند قاچاق مواد و اسلحه....

ترسم آخر زغم عشق تو دیوانه شوم،

بی خود از خود شوم و راهی می خانه شوم،

آنقدر باده بنوشم که شوم مست و خراب،

نه دگر دوست شناسم نه دگر جام شراب.

♡♡عشق من بمان♡♡

با گفتن خسته، نباشید. استاد، همگی دفتر و کتاب هاشون را بستند. من هم با بی حوصلگی جزو هام رو جمع کردم و همراه دوست هام از دانشگاه خارج شدم.

- عه پس ماشینت کو؟

- با ماشین نیومدم امروز حال و حوصله نداشتم پیاده اومدم

- ای بابا خیر سرم گفتم امروز می خوام حسابی با تو بگردم و خوش بگذرونم! چته حالا چرا پکری تو کلاس حواسم همش به تو بود انگار به زور نشوندنت سر کلاس درس، چیزی شده و ما خبر نداریم رفیق؟

- نه چیزی نیست فقط کمی بی حوصلم بیخیال.

من و الهه بیش تر از دو سال است که با هم دیگر دوستیم از همون روز اول ورودم به دانشگاه باهاش آشنا شدم و خیلی زود با هم خو گرفتیم ای بگی نگی دختر خوبی بود که البته من خیلی دوستش دارم، پونه هم دوست لوس و نازنازی ماست که برام خیلی عزیزه عاطفه که دوست صمیمی همه ی ما بود و البته یه کمی ترسو یه کم که نه خیلی ترسو بود.

همون طور که با پای پیاده مسافتی رو از دانشگاه تا جاده طی می کردیم چند جوون مزاحم که از کنارشون رد می شدیم به ما تیکه می پروندند ولی سعی می کردیم بی اعتنا باشیم الهه چند باری خواست جوابشون رو بده ولی هر بار عاطفه مانع او می شد. طفلی می ترسید مشکلی چیزی پیش بیاد.

حیف که من حال و حوصله ندارم و گر نه چنان حالیشون می کردم که فکر کنم تا عمر دارن دیگه مزاحم هیچ دختری نباشن اما شانس آوردند که فعلا حوصله خودمم نداشتم

-الهه با اخم گفت: دیدی حالا اگر جناب عالی با ماشین تشریف آورده بودی این عوضی های کثافت جرات نمی کردن چیزی بارمون کنن،

خنده ی آرومی کردم و گفتم:

خب عزیزم حالا تو چرا داری حرص می خوری ولشون نکن برن بدرک.

عشق من بمان

در این هنگام که به جاده اصلی رسیدیم چون دیگه حال نداشتم پیاده روی کنم ترجیح دادم سوار تاکسی بشیم به تاکسی که اشاره کردم متوقف شد و هر چهار نفر عقب سوار شدیم راننده که سن و سال زیادی نداشت از آینه جلواش چپ چپ نگاهمون کرد و با لبخند گفت:

جلو جا هست ها اگر جا ندارید؟

عاطفه با اخم هایی بر هم رفته جواب داد:

- نخیر ما جامون راحتہ شما بفرما راحت و برو آقا.

هر سه به عاطفه خندیدیم و همون طور که نشسته بودیم دم گوش هم هی پیچ پیچ می کردیم و راننده فضول در حین رانندگی از آینه جلویی دیدمون می زد و حواسش به ما بود.

الہہ عصبی شد و به اون توپید:

- چیه آقا چیزی تو قیافه هامون گم کردی د جلو راحت رو به پا؟

راننده بدون این کہ چیزی بگہ به رو به روش چشم دوخت اما دیری نگذشت کہ دوبارہ نگاهش را معطوف ما کرد. من کہ اصلا عادت نداشتم تا این حد آرام و به این جور مسائل بی تفاوت و بی خیال باشم در سرم به دنبال حالگیری اساسی از این راننده چشم چرون می گشتم کلا دختر شرور و آتش پاره ای بودم اخمی چاشنی صورتم کردم و کمی به جلو خم شدم و با لحنی آرام از راننده پرسیدم:

پیداش کردی؟

با تعجب رو سمت من کہ تقریبا سرم نزدیک شانه اش بود برگرداند و پرسید:

-چی رو؟!

-چیزی کہ تو قیافه هامون گم کردی رو.

با تمام پر رویی خنده ای کرد و جواب داد:

- آها نہ چیزی گم نکردم ولی خوشگل تا حالا ندیدم!

تای ابروام رو بالا زدم و سر تکان دادم:

عشق من بمان  
- آهان خوشگل ندیدی؟

پیش خودم فکر کردم حالا چه طوری باید حال این آدم خوشگل ندیده رو بگیرم؟ نباید بزارم همین طوری بگذره. سرجام نشستم و به بیرون چشم دوختم که از چند متری چشم به سربازی که سر پیاده رو ایستاده بود افتاد به سرعت برق و باد فکری به ذهنم خطور کرد،

ای ول به خودم عجب فکری کردم،

نرسیده به سرباز نام برده از راننده خواستم تا ماشین رو نگه داره اون هم با سماجت لبخندی زد و گفت:

چیه خوشگل خانم نکند ناراحت شدی؟ بابا حرفم رو پس می گیرم.

با تحکم گفتم:

- گفتم نگه دار آقا.

- اوکی اوکی حالا چرا عصبانی می شی؟

درست به چند قدمی سرباز ماشین متوقف شد ای جان، حالا وقتشه نقشه ام رو عملی کنم و یه خوشگلی نشونش بدم که حض کنه، درب رو باز کردم و بعد از پونه پیاده شدم و کنار درب جلویی ماشین ایستادم کمی خم شدم و با صدایی که به گوش سرباز برسه گفتم:

یعنی چی آقا؟! شرم و حیا خوب چیزیه ها چه طوری جرات می کنی با چهارتا خانم محترم این طوری حرف بزنی؟ فکر کردی همه مثل خودت بی کس و کاران و علاف می گردن مگه خودت مادر و خواهر نداری؟!

دختر پیاده شدند. پی به نقشه ام که بردند رگ هایی از خنده روی لبانشان ظاهر شد ولی سعی می کردند که جلوی خندشون رو بگیرند چون خوب می دونستند اگر نقشه ام رو خراب کنند چی به سرشون میاد؟

راننده که انتظار همچین برخوردی رو نداشت با رنگ و رو پریده به تته پته افتاد سرباز اخم کرده جلو اومد و گفت:

- معذرت می خوام مشکلی پیش اومده؟

نایس همونی شد که می خواستم معصومانه جواب دادم:

- بله مسافر این آقا بودیم که به ما توهین کرد.

(۲)

سرباز خم شد و خطاب به راننده گفت: - لطفا پیاده شید جناب!

راننده آب دهنش رو قورت داد و نگاهش را بین ما و سرباز گرداند و گفت:

- شما شماها دیوونه اید.

و همین موقع گاز ماشینش را گرفت و از ما دور شد.

در حالی که خنده ام گرفته بود رو به سرباز کردم لامصب چه خوشگل هم بود چشم های سبز ابروهای پهن بور بینی کشیده، لب های گوشتی و موهای تراشیده با فرم سربازی اش نگاه گذرا بهش انداختم و گفتم:

- مرسی جناب!

سرباز با تبسم مکثی کرد و در حالی که سعی داشت نگاهش را از ما بدزدد جواب داد:

- خواهش می کنم.

با دخترها از او تشکر کردم. به راهمون ادامه دادیم و بمب خنده در فضا منفجر شد.

عاطفه لب هاش رو برجید و گفت:

- حالا کجا بریم بچه ها؟

پونه پوفی کشید و با ناله گفت:

-تورو خدا هر جا به جز خونه!

چون خودم هم حال و هوای رفتن به خونه رو نداشتم دست هام رو به هم کوبیدم و گفتم:

- دخترها موافقید بریم خرید؟ بعد ناهار هم مهمان من.

عشق من بمان

هر سه جیغی کشیدند و موافقت خودشان رو اعلام کردند خلاصه، بعد از گشت و گذر طولانی و از این و اون مغازه رفتن بالاخره چیزهای مورد پسندم رو خریداری کردم و با اصرار زیاد برای دخترها هم یه چیزی خریدم بعد از خوردن ناهار خسته، و کوفته برگشتم خونه.

ای وای بر من چه قدر خسته شدم. همون که پا درون خونه گذاشتم متوجه شدم که مهمون داریم ولی برام تازگی نداشت آخه مامان و بابام همیشه، یا مهمون داشتند یا جایی مهمون بودند شانه بالا انداختم و بی تفاوت با تنی خسته و دستی پر از خرید پله ها رو بالا می رفتم که صدای مادرم به گوشم رسید،

- اومدی سارا جون لباس عوض کن بیا این جا.

نه خدا جون این دیگه اصلا قابل تحمل نبود من دارم از خستگی پس می افتم و دلم یه خواب حسابی می خواد اصلا هم حال و حوصله مهمونی رو ندارم با صدایی ناله مانند جواب دادم:

چشم مامان اجازه بده لباس عوض کنم می آم.

وارد اتاقم شدم و در حالی که خریدهام رو روی تخت پرت می کردم کفش هام رو از پا در آوردم و هر لنگه را گوشه ای انداختم یه لنگه کنار در افتاد و لنگ دومی کنار صندلی کنار میز مطالعه،

طاق باز روی تخت افتادم و دست هام رو بالا سرم باز کردم بخاطر مکافات که امروز کشیدم محاله دیگه بدون ماشین برم جایی، پوفی کشیدم و خودم رو سمت کمد کشوندم در کمد رو باز کردم مشتم رو زیر چونه ام قرار دادم چشم هام رو تنگ کردم و نگاه به لباس هام انداختم حالا چی بپوشم؟ یه کت و دامن گلبهی نظرم رو جذب کرد. از بین لباس هام کشیدمشون با یه شومیز سفید ست کردم رو به آینه ایستادم رز رو برداشتم و به لب هام مالیدم همین طوری خوبه، حوصله ندارم آرایش دیگه ای بکنم شال سفیدم رو که تمام موهام از زیرش نمایان بود رو سرم انداختم برام مهم نبود آخه طرز پوش من فرق داشت و از وقتی اومدیم ایران دارم سعی می کنم مثل ایرانیا لباس بپوشم و حجابم رو تا حدی رعایت کنم پدر و مادرم هم هیچ مشکلی با طرز لباس پوشیدنم نداشتند گاهی تعجب می کنم چرا اون ها نسبت به من این قدر بی تفاوت هستند و به هر کاری که انجام می دادم مخالف نبودند؟ برعکس خیلی از پدر و مادرهای دیگه، مثلاً همین پونه چند وقت پیش یه مانتو کوتاه و چسبون خرید اما مادرش اجازه نداد تنش کنه یا پدرش اجازه نمی ده زیاد بیرون خونه باشه و چه می دونم هزار چیز دیگه اما خب پدر مادر من هم فرهنگی بودند و خود اون ها نیز خارج از کشور بزرگ شده بودند حالا بگذریم بزار برم ببینم مهمون این دفعه پدر و مادرم کیه؟ که مادرم ازم خواست برم پیش اون ها؟



عشق من بمان

پله ها رو طبق عادت همیشگی یکی دو تا پایین رفتم دم در پذیرایی مکث کردم دستی به لباس هام کشیدم و لبخند زنان رفتم داخل هم زمان با ورودم نگاه ها سمت من چرخید و روی من زوم شد. بی تفاوت سلام کردم و روی مبل تک نفره ای نشستم مهمون ها از فامیل دور مادرم بودند. یکی دو بار تو مراسم و مهمونی های خانوادگی دیده بودمشون اما پسرشون داروین رو چند بار بیش تر دیدم جوانی بیست و هشت ساله فوق العاده جذاب خوش تیپ خوش قیافه بود. مادرش دختر عمه ی مادرم بود و پدرش نیز از فامیل مادرم بود اما من بهش می گفتم دایی "

مادرم لبخند زنان رو به من پرسید:

دیر اومدی چرا ماشینت رو نبرده بودی؟

به پستی مبل تکیه دادم و گفتم:

- حوصله رانندگی نداشتم بعد از کلاس هم با بچه ها رفتم خرید کردم ناهار هم بیرون خوردیم، الان هم خیلی خسته ام اگر اجازه بدین می خوام برم استراحت کنم؟

قبل از این که مادرم چیزی بگه داروین با لبخند در حالی که نگاهش مستقیم روی من بود گفت:

کجا سارا خانم؟ ناسلامتی مهمون دارید ها؟

با قیافه ای حق بجانب نگاهش کردم از کی پسر خاله شدیم و خبر نداشتم؟ تا دهن باز کردم و خواستم جوابش رو بدم مادرم گفت:

- سارا جون، عزیزم! اگر مخالفتی نداری برو به جایی با داروین بشین حرفاتون رو بزنید.

یه تای ابرو ام بالا پرید و با تعجب نگاه به داروین که همچنان لبخند زنان چشم به من دوخته بود کردم و پرسیدم:

(۳)

حرف هامون رو بزنیم یعنی چی من چه حرفی باید با ایشون داشته باشم!؟

و به داروین اشاره کردم مادرم که انگار انتظار همچین برخوردی از من نداشت لبش رو به دندون گرفت و گفت:

فکر کردم تا حالا خودت متوجه شدی که دایی و زن دایی اومدن برای خواستگاری تو برای داروین جون

عشق من بمان

با چشمان گرد شده به داروین که ریلکس تکیه به مبل داده نگاه کردم و زمزمه کردم:

خواستگاری من؟! ولی مامان من که...

مادر داروین به حرفم اومد و نداشت ادامه بدم و گفت:

- بله عروس گلم کی بهتر از تو می تونه پسر رو خوشبخت کنه؟

بهت زده نگاهم رو بین همه چرخوندم موندم چی بگم آخه کی گفته من قصد ازدواج دارم می دونم کار کار مادرمه نمی دونم اون ها چی فکری کردن که نشستند همین طور بریدند و دوختند حالا مونده فقط تن کنم، هیچی دیگه به احترام بزرگ ترها سر به زیر از جا بلند شدم و سمت اتاقم قدم برداشتم اون پسره پررو هم دنبالم راه افتاده بود وارد اتاقم شدم و همین که خواستم در رو ببندم جلوی روم ظاهر شد با دیدنش اخم هام رفت رو هم تکیه به در دادم و پرسیدم:

- بله امری بود که دنبالم راه افتادی؟

با سماجت لبخند دندون نمایی زد و جواب داد:

- بله اومدم تا حرف هامون رو با هم بزنیم چه قدر کم حافظه ای تو؟

با شنیدن تو از دهن این پسره... پررو اخمم غلیظ تر شد. لب ها رو جمع کردم:

- هوی تو نه و شما!

با ادای من گفت:

- هوی نه و داروین اسم منه!

خیره به صورت جذابش شدم و قرقر کنان گفتم:

- خیلی آدم پررویی هستی ها!

خندید و گفت:

- ممنون نظر لطفه حالا اجازه هست پیام تو؟!

عشق من بمان

بدون انی که جوابش رو بدم کنار پنجره رفتم و پشت به اون به منظره بیرون چشم دوختم اما حواسم پیش داروین بود. چون می دونم وارد اتاق شده بدون این که طرفش برگردم گفتم:

- در رو باز نگه دار.

- بسم الله تو پشت سرت چشم هم داری؟

- من همه جام چشمه حالا شما در رو باز بذار لطفا درضمن تو نه و شما.

- نه بذار بسته باشه بهتر من این طوری راحت ترم.

برگشتم سمتش و نگاه تندی بهش انداختم در حالی که هم چنان لبخند روی لباش نقش بسته بود طرف من می اومد. با این که آدم جذاب خوش هیکل و خوش تیپ بود. اما نمی دونم چرا من جذبش نبودم چرا مثل هر دختری که تو مهمونی ها می دیدنش و جذبش می شدن نبودم حرفی برای گفتن هم نداشتم تا بگم پس سکوت کردم دستم رو روی سینه جمع کردم و منتظر شدم تا خودش شروع کنه،

درست رو به روم و رخ به رخ ایستاد. با شگفتی تمام محتویات اتاق رد از نظر گذراند با دهن سوت کشید و گفت:

- به به خوشم اومد پس معلوم شد همسر آیندم سلیقه خوبی داره!

با تشر گفتم:

- زن آینده ات بهتره تو همین فکر و خیال باشی آقا،

- چه طور مگه خب من بخاطر چی این جام اومدم تا حرف هامون رو درباره ی آینده امون بزنیم و به تفاهم برسیم.

اخمی کردم رو ازش گرفتم و گفتم:

من حرفی ندارم اگر شما حرفی داری بفرما می شنوم؟

- عه یعنی هیچ شرط و شروطی نداری؟ بابا ایول به تو و به انتخاب درستم می دونستم از دست اون دخترهایی که هی شرط و شروط الکی می ذارن نیستی.

- هوی هوی آقا پیاده شو با هم بریم چی داری واسه خودت سر هم می کنی؟

عشق من بمان

نخیر شما متوجه منظورم نشدی منظور من اینه که من قصد ازدواج ندارم که حرفی برای گفتن داشته باشم، حالا متوجه شدی؟

دستش رو مشت کرد و زیر چونه اش گذاشت و گفت:

- اِ نفهمیدم چی شد به این زودی زدی زیر حرفت خودت تازه گفתי حرفی نداری؟

برگشتم و بهش زل زدم. که ادامه داد: ببین سارا من اهل مقدمه چینی و حاشیه رفتن و این جور چیزها نیستم بذار یه چیزی رو رک بهت بگم من از همون روز اول که دیدمت ازت خوشم اومد و تمام فکر و ذکر من شدی تو فقط تو، حالا هم برای این که کسی بهونه این رو نیاره که از راه درست نیومدم و نمی دونم چی اومدم خواستگاری قصد ازدواج نداری باشه من هم عجله ای ندارم بهت فرصت می دم تا فکرهاات رو بکنی بعد جواب بده.

دندون هام رو به هم ساییدم پا به زمین کوبیدم و گفتم:

- می گم قصد ازدواج ندارم می گی فرصت بهت می دم من به فرصت احتیاج ندارم چون جوابم همون که شنیدی نه،

روی تخت نشست و نگاهی به خریدهام کرد و پرسید:

چهدقدر هم خرید کردی پس معلومه که اهل خرید هستی و حالا چی خریدی؟

ای خدا اون دیگه کی بود؟ چون دلم نمی خواست جواب بدم سکوت کردم بعد از مکث کوتاهی نگاه گذرا به من انداخت بعد نگاهش را روی گل های قالی دوخت و با پاهاش زمین را ضرب گرفت و گفت:

دلت می آد دل یه عاشق رو بشکونی؟

با تعجب نگاهش کردم که از جا بلند شد و دوباره رو به روم قرار گرفت سر به زیر انداختم ادامه داد:

- ببین سارا من واقعا بهت علاقه دارم و از همون روز که تو فرودگاه دیدمت عاشقت شدم حالا چرا و چه طوری خودم هم نمی دونم و هر بار که می دیدمت احساس می کردم علاقه ام نسبت بهت بیش تر می شد ولی تو همیشه نسبت به من بی تفاوت بودی وقتی همیشه تو مهمونی ها و جشن ها می دیدم چه طوری خیلی راحت با پسر ها شوخی و مزاح می کنی خونم به جوش می اومد و نسبت بهت غیرتی می شدم

با هر بار دیدنت دلم می لرزید و تنها با تو بودن رو می خواست سارا من دوستت دارم! خواهش می کنم به من فرصت بده تا عشقم رو ثابت کنم.

ای وای خدا جون این پسره حتما حالش خوب نیست یا یه چیزیش شده بود. نتونستم خودم رو نگه دارم و زیر خنده زدم در حالی که می خندیدم گفتم:

- جالبه خوشم اومد حتما شما فیلم زیاد می بینی نه آخه این حرف ها چیه که می زنی؟  
با حالتی گرفته گفتم:

- چرا می خندی چیزه خنده داری نگفتم که؟

با اداش لب هام رو جمع کردم و گفتم:

معذرت می خوام باشنیدن داستان غم انگیز دلت بازم نظرم عوض نشد و جوابم همونه نه.

دستی به موهای عسلی و خوش رنگ و حالتش کشید.

- آخه چرا سارا دلش چیه؟

شانه بالا انداختم:

- دلیلی ندارم دوست ندارم ازدواج کنم زورکی که نیست.

- نخیر نیست اما من دوست دارم!

- منم دوست ندارم.

چپ چپ نگاهم کرد چشم هایش رو تنگ کرد و گفت:

- ببینم نکنه...

با اداش پرسیدم:

عشق من بمان

- نکنه چی حرفتو بزن؟

در این هنگام تلفنم زنگ خورد گوشی رو از روی میز آینه برداشتم و نگاهی به صفحه اش انداختم الهه بود.

با دیدن اسم اون لبخند خبیثی روی لب هام نشست بدم نیومد کمی سر به سرش بذارم و این پسر رو دست به سر کنم تا دست از سر من برداره. جواب دادم:

- سلام دانی جونم خوبی؟

- دانی کیه دیوونه، منم الهه؟

اعتنائی بهش نکردم و ادامه دادم:

- قربونت برم عزیزم تو که خوب باشی منم عالیم!

- سارا تو حالت خوبه می گم الهه دانی دیگه کیه یلا یلا زود جواب بده؟

گوشی رو نزدیک دهنم بردم و آهسته گفتم:

- هیس صدات رو بیار پایین آه.

و با لحنی که حرص داروین رو در بیاره ادامه دادم:

- نه عزیزم تازه رسیدم خونه، دارم از خستگی هلاک می شم وای نه خدا نکنه، من به جات الهی.

داروین با تعجب چشم به من دوخته و هر لحظه اخمش غلیظ تر می شد. ایول نقشه ام داشت می گرفت اما این الهه احمق با صدای بلندش که از پشت گوشی در اتاق می پچید همه چیز رو خراب کرد.

من هی دانی جون دانی جون می کردم و اون داد می زد دانی کیه؟ داروین که صدای اون رو شنید یک دفعه زیر خنده زد. اون لحظه دلم می خواست خرخرش رو بجوم تا باشه به من نخنده با عصبانیت ارتباط رو قطع کردم و گوشی رو تو مشتم گرفتم و با دهن کجی به نیش باز داروین خیره شدم.

در حالی که می خندید، گفت:

- این دانی جونت چرا صدات دختره بود؟ ای خدا مردم از خنده.

عشق من بمان  
مرض می خنده نمیری یه وقت.

اخم هام رو روی هم کشیدم و گفتم:

- نیش رو ببند چه زشت می خندی درضمن خواهر دانی بود.

- عه که این طور پس چرا هی دانی دانی می کردی معلومه که خالی می بندی؟

سمت در اشاره کردم و گفتم لطفا بفرمایید اگر اجازه بدین می خوام استراحت کنم دیدی که به تفاهم نرسیدیم ما به درد هم دیگه نمی خوریم.

- کجا برم تو که هنوز جواب مثبت به من ندادی؟

- آها منتظر جوابی باشه می گم آقا من، بنده، ای ام، قصد ازدواج ندارم

حالا که جواب گرفتی بفرمایید لطفا!

- باشه میرم اما خوب به پیشنهادم فکر کن به من فرصت بده تا عشقم رو بهت ثابت کنم.

همین که دهن باز کردم و خواستم جوابش رو بدم دوباره تلفنم زنگ خورد بازم الهه بود پوف کشیدم این امروز معلوم نیست چه مرگش شده؟ و چه کارم داره؟ داروین خندید و با لحن تمسخر آمیزی اشاره به گوشی تو دستم که در حال زنگ خوردن بود کرد و گفت:

- جواب دانی جونت رو نمی خوای بدی؟

نگاه تندی بهش انداختم گوشی رو دم گوشم قرار دادم و در حالی که زیر چشمی داروین رو نگاه می کردم جواب دادم:

- الو بله؟

صدای الهه در گوشی پچید:

- سارا جون گوشی دست باشه دانی می خواد باهات حرف بزنه.

با تعجب ابرو هام پریدن بالا و با صدایی آرام که سعی می کردم به گوش داروین نرسه گفتم:

عشق من بمان  
- دانی کیه دیوونه؟

چیزی نگفت فقط صدای خندش در گوشی پچید لحظه ای بعد صدای ناشناسی به گوشم رسید:

- سلام خوبی؟ سارا جون!

دستم یخ کرد و عرق سردی روی پیشانیم نشست مگه این که دستم بهت نرسه الهه ببین چه کارت می کنم؟

بهت زده گوشی رو دم گوشم گرفته بودم و نمی دونستم چه کار بکنم خدا لعنتم کنه ببین با خودم چه کار کردم؟ نگاه داروین هم روی من زوم شده بود. چاره ای نیست نباید همه چیز رو لو بدم حالا طبق نقشه ام پیش برم و بعدا حال الهه رو می گیرم خودم رو جمع و جور کردم لبخندی بر لب های خشکم نشوندم و گفتم:

- دا... دانی توئی سلام عزیزم!

- سلام به روی ماهت گلم کجایی؟

- م... م... ن... من خونه ام.

- می شه امروز بیایی ببینمت عشقم؟

اخم کردم عشقم و مرض اصلا معلوم نبود الهه از کجا برداشته پسره رو آورده که به عشقم و عزیزم افتاده دارم برات الهه خدا زلیلت نکنه دختر،

باز چاره ای جز جواب دادنش نداشتم چون تمام هوش و حواس داروین پیش من بود با خوشرویی جواب دادم:

- باشه فقط بگو کجا خودم می آم. بدون این که به اون فرصت بدم چیزی بگه ادامه دادم:

- اها باشه پس همون جای همیشگیمون می بینمت فعلا بای بای.

داروین از روی تخت بلند شد و سمت من اومد.

- کی بود که باهاش قرار گذاشتی؟

(۵)



عشق من بمان  
با تعجب حالتی به ابرو هام دادم:

- بله؟

بیخشید ولی فکر نمی کنم ربطی به شما داشته باشه؟

با حالتی گرفته پرسید:

- پس پای یکی در میونه؟

سر تکان دادم:

- اوهوم درسته.

-قرار گذاشتی که بری ببینیش؟

- فکر کنم قرار می دارن واسه همین چیزهاست دیگه.

-دوستش داری؟!

- نگو چه جورم می میرم براش.

- اون چی تو رو دوست داره؟

- خبر نداری حاضره جونش رو فدای من کنه.

- پس من چی؟

- هیچی فکر کنم براتون روشن شد چرا قصد ازدواج ندارم حالا دیگه لطفا بفرمایید.

معصومانه نگاهم کرد، اوخی دلم به حالش سوخت پسره ی پررو با قدم های آهسته فاصله بین ما رو طی کرد و خودش رو به من نزدیک کرد و به چشم هایم زل زد با ترس من هم به چشم های براقش زل زدم و عقب عقب برگشتم تا خوردم به دیوار اون هم بیش تر نزدیک تر اومد و دستش رو از دو طرفم به دیوار زد و سرش رو کمی سمتم خم کرد. قلبم از شدت ترس و هیجان محکم خودش رو به سینه ام می کوبید، خدای من اون دیوونه، چه کار

عشق من بمان

می خواد بکنه؟ چنان به هم نزدیک شده بودیم که صدای نفس نفس زدنش رو به وضوح می شنیدم لعنتی عطر تند و تلخش داشت خفه ام می کرد.

دم گوشم زمزمه کرد:

نمی دارم به این سادگی از دستم بری من نمی دارم برای کس دیگه ای بشی سارا خانم متوجه شدی؟

هر دو دستم رو روی پهنای سینه اش گذاشتم و محکم به عقب هلش دادم:

- تو دیوونه ای می دونستی؟

خندید:

- آره من دیوونم اون هم دیوونه ی تو سارا، دو ساله که در عشق تو می سوختم خدا خدا می کردم خودت متوجه من بشی ولی نشدی گفتم پیام از راه درست اقدام کنم فکرش رو می کردم جواب رد بهم می دی ولی مهم نیست چون من به این سادگی ها دست بر نمی دارم و بالاخره تو رو عاشق خودم می کنم کاری ندارم پای کامی نمی دونم دانی در میون باشه، من تا چیزی رو بخوام باید تصاحب کنم حالا وقت داری خوب فکرها رو بکنی.

سمت در رفت و لبخند زنان ادامه داد: بای سارا خانم.

از اتاق بیرون رفت و در رو باز نگه داشت. خودم رو روی تخت انداختم و پوف عصبی کشیدم اون دیگه کی بود چه آدم سمجیه فکر کرده عشق زورکيه؟!

زیاد تنونستم روی این موضوع تمرکز کنم و فکرم سمت اون ناشناس که خودش رو به جای دانی خیالی ام زده بود کشیده شد. از دست الهه و کاری که کرده حرصی شدم حالت رو می گیرم الهه حالا می بینی، معلوم نیست کی رو برداشته آورده تا با من حرف بزنه؟

گوشی رو برداشتم و شماره ی اون رو گرفتم تا جواب داد چندتا ناسزا نثارش کردم اما دلم خنک نشد اون هم به جای این که ناراحت بشه زیر خنده زد با شنیدن صدای خنده اش حرصم گرفت و دندونام رو بهم فشردم:

-خب عزیز من تو هی دانی دانی می کردی از شناختی که ازت دارم فهمیدم که داری سر یکی شیریه می مالی من هم گفتم تو این امر یه کمکی بهت کرده باشم و یه دانی واقعی برات پیدا کنم تا نقشه ات گل کنه، حالا طرف کیه که ردش کردی ناقلا؟!

عشق من بمان

چون از کاری که کرده هنوز از دستش عصبی بودم جواب ندادم که ادامه داد:

- دِ خیلی خوب تو هم چه خودش رو هم می گیره واسم معذرت می خوام حالا خوب شد فکر کردم جنبه این طور شوخی ها رو داری، می خوام ببینمت کارت دارم پاشم بیام؟ یا خودت می آیی؟

روی تخت طاق باز خوابیدم و جواب دادم:

- نه خودم می آم حوصله تو خونه نشستن رو ندارم تا یک ساعت دیگه می آم خودت رو واسه یه ماست مالی حسابی آماده کن فعلا بای.

- باشه ماستش با من عزیزم! منتظر تم بای بای.

خمیازه ی بلندی کشیدم و چشم هام رو بستم. از شدت خستگی زود خوابم برد و با شنیدن صدای زنگ تلفن چشم باز کردم عاطفه بود که تماس می گرفت روی تخت غلتی خوردم و خواب آلود جواب دادم:

- اهوم؟

-سلام سارا جون کجایی؟ دختر یک ساعت دارم زنگ می زنم چرا این لامصب رو جواب نمی دی؟

- کوفت خواب بودم کاری داشتی؟

- اگر کار نداشتم مریضم زنگ می زدم سارا جون!

- اهوم؟

- عه مثل آدم جواب بده دیگه الهه گفت قراره بری پیشش قربونت برم سر راه بیا دنبال من هم ببر به خدا دارم از تو خونه موندن می پوسم می آیی دیگه نه؟

خمیازه کشان جواب داد:

- باشه بابا خر هم خودتی آماده می شم می آم، ولی زیاد معطلم بذاری می ذارم می رم ها گفته باشم.

خندید و گفت:

- الهی من فدات بشم باشه برو زود آماده شو فعلا بای بای.

عشق من بمان

بعد از یه دوش ده دقیقه ای حسابی به خودم رسیدم یه مانتو کالباسی با یه شلوار جین آبی ست کردم با شال  
جیگری وای فوق العاده شدم رژم رو کمی پرنگ تر کردم و کفش اسپرتم رو پا کردم و کیف ست کفشم رو برداشتم و  
از اتاق بیرون زدم در حال پایین رفتن از پله ها چند باری مادرم رو صدا کردم اما جوابی نشنیدم شونه بالا انداختم و  
آخرین پله رو پایین رفتم و از مادلین مستخدم ما که در حال دستمال کشیدن روی میز بود. سراغ مادرم رو گرفتم  
که گفت با پدرم رفت بیرون برای مادلین دست تکهون دادم و پا درون حیاط گذاشتم اوه هوا رو به غروب بود و باد  
سردی می وزید از شدت سرما به خودم لرزیدم و سوار ماشین شدم بعد از این که رفتم دنبال دخترها وارد کافی  
شاب شدیم اولالا اون جا چه خبر بود؟

(۶)

همه میز و صندلی ها پر بود با زحمت یه میز خالی پیدا کردیم و نشستیم اون جا رو خیلی دوست دارم و همیشه، با  
دخترها به این جا می اومدم هر کدام یه چیزی سفارش دادیم و گوش به موسیقی آرامی که در حال بخش بود  
سپردم.

سفارشمون که روی میز قرار گرفت فنجان قهوه ام رامو میون دو دستم گرفتم و به بخاری که از اون بلند می شد  
چشم دوختم و بوی دلچسبش رو به مشام رسوندم عاشق بوی قهوه بودم با شنیدن صدای الهه نگاه از فنجان گرفتم  
و به او دوختم.

-خب سارا خانم تعریف کن؟

ابروهام رو بر هم کشیدم:

-چی رو تعریف کنم؟

-مرض خودت می دونی چی روا!

منظورش رو که متوجه شدم پوزخندی زدم و گفتم:

-هیچی بابا طبق معمول خواستگار اومده بود.

عاطفه، پونه و الهه هر سه باهم سمت من خم شدند و یک صدا گفتند:

عشق من بمان

- واقعا؟

- او هووم.

الهه با شگفتی پرسید:

- خب تو چه کار کردی؟

- هیچی ردش کردم.

عاطفه با چشمان گرده شده گفت:

- بابا دختر تو یا خری با خولی؟!

پونه با حرص و جوش نشخندی زد و گفت:

- نگاه چه با خونسردی هم می گه ردش کردم آخه خر این روزها به زور شوهر گیر می آد.

الهه تکیه به میز داد و گفت:

- حالا طرف چه جوری بود چرا ردش کردی؟

برای این که حرصشان بگیره قهوه ام رو مزمه کردم و گفتم:

خوش تیپ، خوش قیافه، پولدار خلاصه اینو بگم بیست بیست بود ولی من دوستش ندارم.

الهه محکم زد تو سرم و با اخم گفت: - - مرض و دوستش نداری تو که می گی بیست بیسته، پس دیگه چه مرگته؟

بعد که انگار تازه چیزی یادش اومده باشد چشمش رو تنگ کرد و ادامه داد:

- ببینم نکنه بخاطر این که خواستگارت رو بیرونی هی دانی جون دانی جون می کردی آره؟

عاطفه و پونه هم دیگه رو نگاه کردند و رو به من پرسیدند:

- دانی جون دیگه کیه؟

خندیدم، شونه ای بالا انداختم و مشغول خوردن قهوه ام شدم الهه زد رو پیشونیش و گفت:

عشق من بمان

- اوف من خنگ و باش رفتم براش یه دانی واقعی پیدا کردم فکر کردم واقعا تو هچل افتاده بودی.

دستم رو سمت الهه دراز کردم و گوشش رو گرفتم و کشیدم دندون هام رو بهم فشردم و با صدای آرامی گفتم:

- گیرت انداختم بگو ببینم اون پسره کی بود با من حرف زد و چه عزیزم عزیزم راه انداخته بود؟

الهه در حالی که از درد گوش هاش صورتش جمع شده بود گفت:

- خب دانی بود.

روی گوشش فشار آوردم و گفتم:

- اصلا دانی و بیخیال ولش کن بگو اون کی بود؟

-خب دیوونه، می گم دانی بود دوست توفیق اسمش دانیاله وقتی زنگ زدم و تو هی دانی دانی می کردی من ازش خواستم این طوری باهات حرف بزنه.

گوشش رد ول کردم و با اخم گفتم:

-غلط کرده، الهه یه بار دیگه از این شوخی ها با من بکنی من می دونم و تو؟

پونه مشتش آرومی روی میز زد و گفت: - بگید این جا چه خبره دانی کیه؟

در این هنگام صدای آشنایی از پشت سرم به گوشم رسید.

- سلام پس دانی جونت که می گفتی این ها بودن؟

از پشت شانه نگاهی به پشت سرم انداختم و داروین رو دیدم که خنده کنان به ما نگاه می کرد. باز با صدای خنده اش رو اعصابم بود دخترها با تعجب و دهن باز به من و داروین نگاه می کردند از جا بلند شدم و طرفش چرخیدم با حرص دندون هام رو به هم فشردم و گفتم:

- شما این جا چه کار می کنید نگو که اتفاقی من و دیدی؟

با نیش باز جواب داد:

- نه اتفاقی نبود اومدم دانی جونت رو از نزدیک ببینم، پس کوش مگه باهات قرار نداشتی؟

عشق من بمان

- بله من این جام امري بود؟

سمت صدا چرخيدم و جوانی خوش قد و بالایی چارشانه، پوست روشن چشم سبز موهای قهوه ای روشن که به حالت قشنگی بالا شانه زده تپيش رو ديگه نمی دونم چه طوری توصيف کنم يه تيشرت استين کوتاه مشکی که پر از حروف ريز انگلیسی بود با يه جين سفيد يخی و کفش اسپرت رو ديدم وای خدای من چه قدر جذاب بود ولی اون کيه اولین باری بود که می ديدم؟

ای وای بر من امروز با دانی خیالی ام چه آتیشی به پا کردم؟ نگاه پرسشگرم رو روی الهه که با بهت به من چشم دوخته بود. ثابت کردم و منتظر موندم تا توضيح بده.

الهه از جا بلند شد و نگاه به جوان نام برده انداخت و چیزی نگفت.

- عرض کردم بفرمایید امري بود در خدمتم؟

داروين سر تا پای اون رو ورنانداز کرد و پرسيد:

- جناب عالی کی می باشين؟

- بنده دانی هستم امرتون؟

داروين يه نگاه به من و يه نگاه به اون که خودش رو دانی معرفی کرده بود انداخت. اوخی اون لحظه واقعا دلم به حالش سوخت و غم رو با وضوح تو نگاهش خواندم نمی دونم چرا ولی دلم به حالش سوخت و خواستم توضيح بدم که همه چیز نقشه بود اما زود پشيمون شدم بدون اين که حرفی به زبان بياورد ببخشیدی زیر لب گفت و از ما فاصله گرفت با بهت به رفتنش نگاه می کردم که الهه کنارم قرار گرفت آب دهنش رو قورت داد و من من کنان گفتم:

- سارا جون ايشون آقا دانيال هستن همونی که پای تلفن باهاشون صحبت کردی.

نگاه تندی به او انداختم و با عصبانیت گفتم:

- اون وقت اين جا چه کار می کنه؟ می شه توضيح بدی؟

الهه سر به زیر جواب داد:

- راستش صدات رو که شنيد گفتم دوست داره از نزدیک تو رو ببينه، من هم ادرس اين جا رو بهش دادم.

(۷)

خیلی عصبانی شده بودم و دیگه دلم نمی خواست این جا باشم با لحن تندی رو به الهه توپیدم:

- تو غلط کردی با اون.

کیفم رو از روی میز برداشتم و با قدم های تند از کافی شاب خارج شدم. چند ثانیه با مکث دم در ایستادم و هوای تازه به ریه هام رسوندم داغ کرده بودم و از کار الهه خیلی عصبی و ناراحت بودم پسره ی... پررو اومده تا من رو ببینه، با اون قیافش... نه نه قیافش که چیزیش نبود اه اصلا چه می دونم بره بدرک سوار ماشینم شدم و پام رو روی گاز فشار دادم چند باری الهه زنگ زد اما اعتنایی نکردم و همین طور پشت سر هم هی تماس می گرفت و هر بار بادیدن اسمش روی صفحه روشن گوشی ام می افتاد به عصبانیت می افزود حالا نمی دونم چرا یه موضوع به این کوچیکی رو این قدر بزرگش کردم نمی دونم شاید هم حضور غیر منتظره ی داروین با اون پسره باعث شد به این حال و روز بیفتم با دیدن اسم عاطفه جواب دادم:

- هان چیه؟ چی می خوای؟

- دختر کجا یهو گذاشتی رفتی؟ مردیم از دلشوره دانی رفته، منظورم اون پسره رفت بیا برگرد زود قهر می کنی تو هم.

- من دیگه اون جا بر نمی گردم به اون الهه هم بگو شانس بیاره نبینمش وگر نه پوست از کله اش می کنم.

یک دفعه صدای الهه در گوشی پیچید،

- سارا جون معذرت می خوام باشه قبول پوستم رو بکن هر کاری می خوای بکن فقط خواهش می کنم آروم باش قصد ناراحت کردنت رو نداشتم شرمندم.

- لازم نکرده شرمنده باشی ببین من الان خیلی عصبانی ام و حالم رو به راه نیست فعلا بای.

چند روز از موضوع خواستگاری گذشته بود اما مادرم هیچی ازم نپرسید و حتی نظرم رو درباره داروین نپرسید ولی من کنجکاو شده بودم تا بدونم داروین اون روز چی بهشون گفته بود؟ کنار مادرم روی مبل چهار زانو نشستم و با نیش باز پرسیدم خب مامان خانم چه خبر از دایی اینا؟



عشق من بمان

مادرم زیر چشمی نگاهم کرد و جواب داد:

- بی خبر چی شده امروز سراغ دایی اینا رو می گیری؟

شانه بالا انداختم همین طوری اشکالی داره؟

- نه خیلی هم خوبه حالا تو دایی اینا رو ولش کن بهتره بیش تر به داروین فکر کنی اما اینم خیلی خوبه که ازش خواستی بهت فرصت بده بیش تر روی این موضوع فکر کنی و تو این مدت شناخت بیش تری از هم دیگه داشته باشید.

با تعجب از جا پریدم پا روی زمین گذاشتم دستم رو به سینه زدم هینی کشیدم و گفتم:

- من مامان من ازش همچین چیزی خواستم؟

وا چته دختر، بله دیگه مگه یادت رفت اون روز خواستگاری بهش گفتی؟

با حرص لب هام رو به دندان گرفتم و چشم به صفحه تلویزیون دوختم و حرفی نزدم که مادرم ادامه داد:

- راستی برای فردا شب مهمونی دعوتیم برنامه داری کنسل که حتما باید بیایی بچه ها خیلی اصرار کردن بهت بگم تو هم باشی.

دستم و زیر چونه ام قرار دادم و پرسیدم مهمونی به مناسبت چی؟

- نمی دونم شهین تماس گرفت دعوتمون کرد من هم نپرسیدم به چه مناسبت اما فکر کنم جشن پایان خدمت سربازی راشا است.

- اوکی می آم ولی دقیق بگو ساعت چند چون برای فردا نوبت آرایشگاه گرفتم؟

نگاهم به صفحه روشن و رنگی تلویزیون بود اما فکرم جای دیگه

باید حسابی به خودم برسم و حرص داروین رو در بیارم تا باشد از طرف کسی قول و قرار نداده قبل از همه باید بفکرم یه لباس شیک و قشنگ باشم باید یه چیزی بپوشم که تکراری نباشه، تمام کمد لباس هام رو زیر و رو کردم تقریباً همه لباس هام رو توی جشن و مهمونی ها تن کرده بودم اوه نه خدای من باید برم خرید اما تنهایی حوصله ندارم برم با الهه هم سه چهار روزه قهر بودم لامصب چه قدر دلم براش تنگ شده با این که چند باری زنگ زده اما

عشق من بمان

جوابش ندادم حالا هم که بشدت بهش نیاز دارم چاره ای نیست باید برم منت کشی آخه جز اون هیچ کس نمی تونه در انتخاب لباس به من کمک کنه.

این شد که براش پیام فرستادم

- سلام آماده شو بریم خرید تا چند دقیقه دیگه می آم دنبالت.

تا پیام رو تحویل گرفت جواب داد:

- من نوکر توام هستم چشم، قربونت برم من.

خندیدم سری تکون دادم و مشغول آماده شدن شدم.

لا مصب خیلی دوستش داشتم و بیش تر از این نمی تونستم ازش دلخور بمونم دختر خوب و مهربونی بود که با خانواده ای پنج نفره زندگی می کرد خودش فرزند دوم خانواده بود و بجز خودش دو خواهر دیگه هم داشت و یه برادر که از خودش بزرگ تر بود پدرش تو یه شرکت کارگری می کرد و مادرش معلم بود خلاصه زندگی خوب و آرامی داشتند دم در خونه شون که طبقه دوم بود قرار گرفتم و با تک بوقی که زدم زود پرید بیرون و کنارم سوار شد.

بعد از سلام غرق بوسه ام کرد.

صورتم خود به خود از حرکاتش جمع شد و گفتم:

-عه نکن خوشم نمی آد!

دستش رو به علامت تسلیم بالا برد و گفت:

-باشه باشه فقط دوباره قهر نکن.

خندیدم،

- چه طوری؟

- با دیدنت عالی شدم نامرد دلم برات یه ذره شده بود.

استارت زدم و گفتم:

عشق من بمان

– مرد نیستم دخترم، خخخخ

– حالا چی می خوای بخری به چه مناسبت؟

فردا شب مهمونی دعوتم و همه لباس هام تکراری اند باید یه دست لباس شیک و عالی بخرم.

بشکن زد و با نیش باز گفت:

– پس بزن بریم یهو.

(۸)

وارد پاساژ شدیم. چه خبر بود هر جا پا می داریم پر جمعیت و شلوغ بود اما چاره ای نیست باید قاطی این مردم می شدیم بعد از کلی معطلی و این ور و اون ور چرخیدن بالاخره یه پیراهن طلایی بلند آستین حلقه ای که تا کمر با تور حریر کار گذاشته شده و از قسمت جلویی با سنگ براق تزیین شده بود انتخاب کردم از شدت خستگی پاهام دیگه جون نداشتند و وز وز می کردند از الهه خواستم تا بریم کمی بشینیم و یه چیزی بخوریم، از کنار بستنی فروشی که رد می شدیم دست الهه رو کشیدم و گفتم:

– اینجا خوبه، به نظر می رسه بستنی خوش مزه ای دارن!

الهه تقلا کرد تا دستش رو از تو دستم بیرون بکشه و گفت:

– صبر کن سارا این جا چیزه...

گوش به حرف هاش ندادم و قبل از اون وارد مغازه شدم الهه با تابعیت از من وارد شده و گفت:

– تو برو یه جا بشین من می رم سفارش بدم.

لبخند زنان گفتم:

– اوکی عشقم!

عشق من بمان

نگاه کلی به مغازه انداختم بد نبود یه مغازه شیک و قشنگی بود که چندتا مشتری اونجا به چشم می خوردند روی صندلی که رو به روی درب ورودی بود نشستم و نگاهم رو سمت الهه معطوف کردم انگار کمی هول بود و هی به اطرافش سرک می کشید و این ور و اون ور رو می پایید.

معلوم نیست این دختره چش شد یک دفعه؟

(۸)

وارد پاساژ شدیم. چه خبر بود هر جا پا می داریم پر جمعیت و شلوغ بود اما چاره ای نیست باید قاطی این مردم می شدیم بعد از کلی معطلی و این ور و اون ور چرخیدن بالاخره یه پیراهن طلایی بلند آستین حلقه ای که تا کمر با تور حریر کار گذاشته شده و از قسمت جلویی با سنگ براق تزیین شده بود انتخاب کردم از شدت خستگی پاهام دیگه جون نداشتند و وز وز می کردند از الهه خواستم تا بریم کمی بشینیم و یه چیزی بخوریم، از کنار بستنی فروشی که رد می شدیم دست الهه رو کشیدم و گفتم:

- اینجا خوبه، به نظر می رسه بستنی خوش مزه ای دارن!

الهه تقلا کرد تا دستش رو از تو دستم بیرون بکشه و گفت:

- صبر کن سارا این جا چیزه...

گوش به حرف هاش ندادم و قبل از اون وارد مغازه شدم الهه با تابعیت از من وارد شده و گفت:

- تو برو یه جا بشین من می رم سفارش بدم.

لبخند زنان گفتم:

- اوکی عشقم!

نگاه کلی به مغازه انداختم بد نبود یه مغازه شیک و قشنگی بود که چندتا مشتری اونجا به چشم می خوردند روی صندلی که رو به روی درب ورودی بود نشستم و نگاهم رو سمت الهه معطوف کردم انگار کمی هول بود و هی به اطرافش سرک می کشید و این ور و اون ور رو می پایید.

عشق من بمان

معلوم نیست این دختره چش شد یک دفعه؟ با سینی حاوی دوتا ظرف بستنی برگشت و رو به روم نشست با مکث نگاهش کردم و پرسیدم:

- چیزی شده مضطرب به نظر می رسی؟

لبخند محوی زد و جواب داد:

- نه نه چیزی نیست زود بستنی ات رو بخور تا بریم.

در حالی که بستنی رو می خوردم مرتب از طعمش تعریف می کردم

- عجب بستنی خوش مزه ای اولین باره همچین بستنی ای می خورم خوشمزه است مگه نه؟!

الهه سری تگون داد:

- اوهم یه چند باری توفیق من و آورده بود این جا چه طوره بریم تا تو هم بقیه خریدها رو بکنی؟

- چه عجله ای داری حالا تو باشه باوا خریدهام رو هم می کنم،

نگاهم سمت درب ورودی کشیده شد چشمم به فرد آشنایی افتاد که وارد مغازه می شد. به محض ورودش پشت پیشخوان رفت و با پسر جوانی که فروشنده این جا بود مشغول صحبت شد با دقت نگاهش کردم خدایا چه قدر قیافه اش برام آشنا بود اون رو من کجا دیده بودم؟ درسته من یه جایی دیدمش اگر اشتباه نکنم اون همون دانی بود. اما آخه اون این جا چه کار می کنه؟ در این فکر بودم که دیدم سمت ما با رویی خندان می اومد نگاهم روی الهه ثابت موند اون که متوجه دانی شده بود با رنگ و رو پریده نگاهم کرد بیچاره معلوم بود خیلی ترسیده. شاید هم از عکس العمل من می ترسید ولی برام جای سوال بود اون این جا چه کار داشت وای نه نکنه بازم با الهه دست به یکی کرده تا من رو ببینه؟

- به به ببین کی این جاست؟ خوش اومدین قدم رنجه فرمودین خانما، خیلی خوش آمدین'

الهه که حرکاتش مثل آدم آهنی شده بود از جا بلند شد و جواب داد:

- مرسی شما لطف دارید سلام آقا دانیال حال شما؟

- زنده باشید شما چه طورید؟ توفیق چه طوره؟ بی معرفت دیگه سر هم نمی زنه.

عشق من بمان

در حالی که احساس می کردم نگاهش روی من بود سعی کردم بی اعتنا باشم همون طور که سر جام نشسته بودم لب هام رو جمع کردم و گفتم:

احوال پرسیتون تموم شد؟ لطفا بفرمایید، آقا مزاحم نباشید.

با حرص قاشق بستنی را تو دهنم گذاشتم.

- از بستنی خوشتون اومد نوش جونتون البته سازنده اش منم،

تا جمله آخری رو شنیدم جا خوردم بستنی پرید تو گلو و سخت سرفه ام گرفت دستم رو جلو دهنم گذاشتم و سرفه می کردم الهه با نگرانی کنارم نشست و هی پشتم می زد ای وای داشتم خفه می شدم از شدت سرفه اشکم در اومده بود.

دانیال از کنار ما رفت و خیلی زود با یه لیوان آب برگشت و لیوان را مقابلم گرفت لیوان آب را گرفتم و کمی آب خوردم کم کم که سرفه ام بهتر شد بلند شدم کیفم و خریدهام رو برداشتم.

- بهتر شدی سارا جون؟

- بله خوبم پاشو بریم.

نگاه تندی به دانیال انداختم و رفتم تا حساب کنم اما دانیال قبول نکرد پول رو ازم بگیره یه تشکر خشک و خالی ازش کردم و از مغازه بیرون زدم.

الهه دوان دنبالم اومد و گفت:

- سارا به جون من می خواستم بهت بگم این جا متعلق به دانیاله اما تو مهلت ندادی حرفم رو بزخم خواهش می کنم با من قهر نکن.

- قهر نیستم حالا که چیزی نشده تو خودت رو ناراحت نکن ولی لامصب عجب بستنی خوشمزه ای بود.

الهه یه مشت به بازو ام زد و خندید، ( دیوونه )،

خندیدم و سوار ماشین شدم.

عشق من بمان

وقتی رسیدم مهمونی تقریبا همه اومده بودند بعد از سلام مختصری به جمع حاضرین تنها روی کاناپه ای نشستم دیری نگذشت که راشا رو دیدم که سمتم می اومد خیلی وقت بود که ندیده بودمش به نظرم خیلی بزرگ شده بود اون جوونی ظریف خوش قد و بالایی و فوق العاده خوش اخلاق و آدم شوخی بود. یه تی شرت سبز پررنگ ساده با یه جین مشکی تن داشت موهایی تازه ریشه زده و البته یه کمی رنگ پوستش سبزه بود. ابروهای پهن بینی باریک چشمان متوسط با مژه های بلند و جذاب فرم دهنش هم به گردی صورتش می اومد راشا تک پسر شهین دختر خاله مادرم بعد از دو دختر بود از راشا خیلی خوشم می اومد و همه جوهره باهاش جور بودم

(۹)

اما از خواهراش هیچ خوشم نمی اومد آخه خیلی دخترهای مغرور و از خود راضی اند.

- به به من درست می بینم یا اشتباه می کنم سارا این خودتی؟ دختر، خیلی خوش اومدی خانمی.

با هم دیگه دست دادیم و لبخندزنان گفتم:

- مرسی بخوبیت تو خوبی؟

دستم را از عمد محکم فشرد و با رویی خندان گفت عالیم بهتر از این نمی شه، چه قدر بزرگ شدی دختر و البته ای بگی نگی خوشگل تر!

خندیدم و نشستم کنارم جا گرفت و پرسید:

-خب چه خبر؟ سارا خانم چه کارا می کنی؟

-هیچی هنوز درگیر درس و دانشگاهم.

-خوبه موفق باشی.

-مرسی خیلی ممنون همچنین.

-خواهش می کنم عزیزی باورت می شه دلم برات خیلی تنگ شده بود و همه اش خدا خدا می کردم که بیایی دیگه چه طوری؟

همین فقط خوب؟ بابا چه تعریف گرمی از خودت کردی.

خندیدم اون هم خندید.

با هم دیگه گپ می زدیم و می خندیدیم و کلی از گذشته و از دوران بچگیمون یاد کردیم درسته من خارج از کشور بزرگ شده بودم اما با همین گه گاهی اومدمون به ایران کلی خاطره با راشا داشتم.

- به به می بینم که جمعتون جمعه؟

راشا سمت داروین چرخید و با شوخی گفت:

- خیالت راحت گلمون کم نبود.

داروین خندید و کنار راشا جا گرفت و سلام کرد. کم کم تمام بچه ها به جمع ما پیوستند و شوخی و سر به سر گذاشتنشون شروع شد و صدای بمب خنده به هوا رفت. همگی سر به سر سهیل که پسر ساده و آرامی بود می گذاشتند،

سهیل پسر دایی مادرم و تک فرزند خانواده اش بود شاهد و شاهین برادرن و پسرای منیژه خانم عمه ی مادرم بودند و خواهرشون که خیلی با من دوست بود شهلا ای بگی نگی دختر چاق و تپلی بود با پوستی روشن و گونه های صورتی و چشم و موی عسلی روشن امشب هم یه پیراهن سفید استین حلقه ای کوتاه که تا زانواش می رسید تن کرده بود. موهاش هم مدل خاصی نداشت چون تا گوشش کوتاه بود.

خواهرای راشا هم که انگار از دماغ فیل افتاده بودند ماهک و مهتاب هر دو مثل هم لباس پوشیده بودند یه بلوز حریر قرمز با توپ توپ های ریز سفید با یه دامن جین کوتاه ست کرده با یه آرایش جیغ

فکر می کنند خیلی خوشگل شدند.

بیتا و بهاره هم با هم خواهرن اون ها دخترهای عموی مادرم بودند دخترهای بدی نبودند بیتا نیز عشق شاهین بود. عشق که چی عرض کنم مجنون هم بودند خدا بده شانس کاشکی من هم یه عشقی داشتم که برام می مرد و زنده می شد.



عشق من بمان

حرف که از مزاح و شوخی گذشت پسرها موضوعی رو مطرح کردند و از همدیگه می پرسیدند که زن آینده رو چگونه زنی می خواهند باشد؟ بحث جالبی بود ازش خوشم اومد پا روی پا انداختم و با لبخند به نظرات اون ها گوش دادم:

شاهد رو به سهیل پرسید:

- ترجیحا دوست داری زن آینده ات چه معیارهایی داشته باشه؟

سهیل جواب داد:

- اول از همه زنی می خوام که خونداري بلد باشه، از آشپزی گرفته تا نظافت خونه و... زنی می خوام که به پدر و مادرم احترام بذاره و هر چی بگم بگه چشم و نه نیاره.

راشا با صدای بلند خندید و گفت:

- برو باوا مگه همچین زنی هم وجود داره؟ از من به تو نصیحت اگه همچین زنی پیدا کردی تو یخچال نگهش دار برای روز موادا.

و صدای خنده همه شدت یافت سهیل در حالی که می خندید گفت:

- آره با تو موافقم،

در این میون شاهین و بیتا دور از هیاهو با همدیگه می گفتند و می خندیدند، داروین هم گه گاهی به من چشم می دوخت و از این که می دید من با راشا خو گرفته بودم حرصش می گرفت اما اهمیتی برام نداشت. شهلا که از ظاهر معلوم چشمش دنبال داروین بود از این که می دید بیش تر توجه داروین پیش من بود هر بار نگاهش می کردم با اخم و تخمش مواجه می شدم وقت شام که شد. همگی دور میز شام خوری نشستیم خواستم برای خودم غذا بکشم که راشا مانع من شد و خودش برام غذا کشید و بشقاب رو جلوی من قرار داد. تشکر کردم و خواستم سالاد رو بردارم اما ظرف سالاد کنار داروین که کنارم نشسته بود با لحنی آروم از اون خواهش کردم تا ظرف سالاد رو به من بدهد اون هم با روی خندون ظرف سالاد را برداشت و مقابلم قرار داد و گفت:

-بفرمایید خانم،

-مرسی.

عشق من بمان

– خواهش می کنم.

انگار شهلا از این حرکت حرصش گرفت در حالی که چپ چپ نگاهم می کرد لبخندی روی لب های رز کشیده اش نشوند و با ناز و عشوه رو به داروین گفت:

– قربون دستت داروین یه لیوان آب لطف می کنی؟

داروین به پارچ آبی که کنار دست شهلا بود اشاره کرد و جواب داد:

– ولی آب که بغل دستته.

ای وای چه قدر ظایع شد. من که به زور جلوی خودم رو گرفته بودم تا نخندم بچه ها هم انگار دست کم از من نداشتند هم رو نگاه کردند و سر به زیر انداختند با صدایی آردم که فقط داروین بشنوه گفتم:

– گناه داره ظایع شد.

داروین زیرکی خندید و جواب داد:

– تا باشه به عشقم حسودی نکنه!

با صدای عمه ی مادرم هر دو سر بلند کردیم.

– خب داروین جون مبارکه شنیدم قصد ازدواج داری حقیقت داره؟!

با شنیدن این سوال عمه خانم یک دفعه غذا پرید تو گلوم و سرفه ام گرفت.

خدای من نکند داروین یا پدر و مادرش چیزی گفته باشند؟ اون وقت خواه نخواه باید نامزد داروین

(۱۰)

می شدم.

داروین لیوان آب داد دستم و آروم زد پشتم.

عشق من بمان

- چت شده آروم بخور یه وقت خفه نشی؟

لیوان آب رو تا آخر سر کشیدم و چیزی نگفتم اما قبلم ناآروم و بی قرار بود و تند تند می تپید، سعی کردم عادی باشم و منتظر جواب داروین شدم. انگاری اون هم متوجه حالم شده بود نگاه چپی بهم انداخت لبخند مرموزی زد و جواب داد:

- بله حقیقت داره چیه عمه خانم یعنی به من نمی آد؟

عمه خانم خنده ای کرد و جواب داد: - چرا پسرم اما حقیقتش کنجاویم تا بدونیم این دختر خوش شانس کیه که دل ازت برده؟!

تا این جا احساس می کردم هر لحظه ممکن بود قلبم بایسته، به آرومی لقمه ای در دهنم گذاشتم و زیر چشمی همه رو از نظر گذروندم همگی عادی مشغول خوردن غذاشون بودند انگار فقط من بودم که درون التهاب می سوختم داروین باز لبخند دلنشینی روی لب هاش نشوند و کمی از نوشابه اش رو خورد و جواب داد:

- فعلا بماند دختره کیه؟ به موقع اش می فهمید.

نفس راحتی کشیدم ای خدا داشتم قبض روح می شدم اعتراف می کنم تا حالا این قدر از داروین خوشم نیومده بود بابت این کارش دلم می خواست بپریم و بوسش کنم خخخ

البته اون آدم بدی نبود اما چه کار کنم دلم با اون نبود؟ و نمی تونستم دوستش داشته باشم.

بعد از شام باز جمع جوون ها از بزرگ ترها جدا بود با این فرصتی که بدست آوردم جا داشت از داروین از این که اسمی از من نبرده بود تشکر کنم.

کنارش نشستم و با صدایی گفتم:

- ازت متشکرم داروین خیلی ممنونم.

ابروهاش رو برهم کشید و گفت:

- خواهش می کنم اما بابت چی؟

لبخند دندون نمایی زدم و جواب دادم: - خودت رو به اون راه نزن خوب می دونی بابت چی.

عشق من بمان

طرفم خم شد و دهنش رو دم گوشم نزدیک کرد و زمزمه وار گفت:

- تا زمانی که عشقم رو بهت ثابت نکردم کسی از این موضوع خبر دار نمی شه، مطمئن باش.

راشا گیتار به دست سمت ما اومد رو به روی ما نشست و گفت:

هی شما دو تا چی تو گوش هم پیچ پیچ می کنید غیبت من و که نمی کردین؟

خندیدیم که داروین گفت:

- نخیر خیالت راحت ببینم گیتار آوردی می خوای بزنی؟

راشا نگاه به گیتارش انداخت و با روی خندون جواب داد:

- اوهوم من می زنم توام می خونی،

داروین با تعجب به خودش اشاره کرد و گفت:

- کی من برو باوا حتما شوخیت گرفته؟!

راشا اخمی کرد و جواب داد:

- نخیر اصلا هم شوخی ندارم خیلی هم جدیم هوس کردم مثل قدیم ها من بزمن تو بخونی، ببینم جدید چی داری؟

بچه ها طرف راشا را گرفتند و با خواهش از داروین خواستند تا قبول کند.

شهلا پوزخندی رو به من زد و با دهن کجی گفت:

- سارا تو چرا چیزی نمی گی؟ یه چی بگو شاید داروین خان قبول کرد.

با تعجب یه نگاه به اون و یه نگاه به جمع انداختم همه چشم ها به من دوخته شده بود ای خدا بگم چه کارت نکنه شهلا چنان داغ شده بودم که انگار روی شعله آتیش نشسته باشم، حالتی به ابرو هام دادم لب هام رو جمع کردم و پرسیدم:

- چرا همتون زل زدین به من؟ به من چه خودش اگر دوست داره می خونه.. دیگه.

عشق من بمان  
داروین چشم تنگ کرد و رو به من گفت:

– حالا که این طوره سارا تو بگو هر آهنگی که دوست داشتی رو می خونم  
و چشمکی زد.

من هم که بدم نیومد سر لچ دخترها در حالی که هدف من در آوردن حرص اون ها بود لبخندی زدم و گفتم:  
– باشه هر آهنگی که از زنده یاد مرتضی پاشایی بلدی رو بخون.

دخترها در حالی که چپ چپ نگاهم می کردند چشم به داروین دوختند خخخ حالشون گرفته شد.

داروین دم گوش راشا یه چیزی گفت که راشا شروع به نواختن کرد داروین صداس رو صاف کرد و در حالی که رد  
نگاهش روی من بود شروع به خواندن کرد چنان با ادا و با صدای زیبایی می خواند که تصور کردم خودش خواننده  
این آهنگ بود. « آهنگ ستایش »

مرتضی پاشایی

دوباره نم نم بارون صدای شرشر ناودون دل باز بی قراره دوباره رنگ چشم ها تو خیال عاشقی با تو این دل آروم  
نداره، نداره، نداره

شب هام و خواب نوازش دوباره حق حق و بالشت گریه ی بی ستایش، ستایش تو با چشمت دلم هنوز تو رو می خواد  
دل بازم پر زده واسه عطر نفس هات

اتاقم عطر تو داره دلم گرفته دوباره کار من انتظاره یه عکس و درد دلم رو می ریزه اشک چشم رو غم تمومی نداره،  
نداره، نداره صدای باده و کوچه داره تو خونه می پیچه قلبم آروم نمی شه، بغل گرفتم انگار دوباره خوابه و تکرار  
باز نبودى و من تکیه دادم به دیوار،

ستایش یعنی دیوانگی ها شبیه حس خوب تو دل ما،

نگاه کن تو چشمای بی قرارم چه قدر این لحظه ها رو دوست دارم تصور می کنم پیشم نشستى چه قدر خوبه چه  
قدر خوبه که هستى ستایش یعنی این حسى که دارم نمى تونم تو رو تنها بزارم.

عشق من بمان

در حالی که زیر نگاه های داروین معذب بودم لبخند زنان دست زدم آخه خیلی عالی می خواند و راشا با نواختن همراهیش می کرد.

– فوق العاده بود آفرین به شما،

بچه ها با تابعیت از من شروع به کف زدن کردند و هر کدام جوری از صدای داروین تعریف می کرد. داروین با روی خندون تشکر کرد دست روی شونه راشا قرار داد و گفت:

–نوازنده ی خوبی داریم ها؟!

راشا خندید و گیتار رو کنار گذاشت.

(۱۱)

چه قدر زود زمان گذشت و ساعت از نیم شب هم گذشته بود کم کم مهمون ها خدافظی کردند و رفتند پدر و مادرم هم قبل از من راهی خونه شدند چون با ماشین خودم اومده بودم باهاشون همراه نشدم از پدر، مادر و خواهرهای مغرور راشا خدافظی کردم و سمت ماشینم رفتم.

راشا دنبالم اومد و مقابلم ایستاد. لبخندی روی لباش نقش بست و گفت:

– از این که امشب تو مهمونی حضور داشتی ازت متشکرم سارا.

خندیدم و گفتم:

– خواهش می کنم مهمونی خوبی بود به من که خیلی خوش گذشت.

راشا به ماشین تکیه داد و گفت: همیشه، از این کارها بکن و بذار بیش تر ببینیمت باوا دلمون تنگ می شه،

خندیدم و دستم رو جلو دهنم قرار دادم اون هم خندید و تکیه اش رو از ماشین گرفت و گفت:

– دیر وقته می خوای برسونمت؟

با شوخی گفتم:

عشق من بمان

- اون وقت کی تو رو می رسونه؟

خندید، تو!

طرف درب ماشین رفتم و ریمورت رو زدم.

- مرسی مثل این که سارا را خوب نمی شناسی که هیچ کس حریفش نیست.

باز با خنده گفت:

- تو این که صد البته شکی نیست.

درب رو باز کردم آماده سوار شدن بودم با صدایی که از پشت سرم شنیدم با تعجب به راشا چشم دوختم.

- خوب شد هنوز این جایی سارا؟

از پشت شونه پشت سرم رو نگاه کردم داروین در حالی که به ما نزدیک می شد پشت گوشش را خاروند و لبخند زنان ادامه داد:

- از شانس بدم لاستیک ماشینم پنچر شده سارا تا یه جایی سر راحت من رو می رسونیلطفافا؟!

راشا به جای من جواب داد:

- فکر کردم رفتی اگر می خوای با ماشینم برو؟

- نه راشا چون نیازی به ماشینت نیست بذار یه امشب رو مزاحم سارا خانم باشم.

سپس رو به من ادامه داد:

- البته اگر اشکالی نداره؟

چه می تونستم بگم دهنم سرویس شده بود. لبخند زورکی زدم و جواب دادم:

- نه نه چه اشکالی بفرمایید سر راه شما رو می رسونم.

عشق من بمان

از راشا خداحافظی کردیم و با اعصاب خرد استارت زدم و با حرص ماشین رو می راندم داروین که متوجه شد هر لحظه به سرعت می افزودم با نیش باز رو به من گفت:

- سارا خانم یواش تر ما این جون ناقابل رو هنوز لازم داریم ها!

چپ چپ نگاهش کردم و از سرعت ماشین کم کردم و گفتم:

- لاستیک ماشینت پنچر نبود شما عمدا این رو گفتی مگه نه؟

خنده آرومی کرد و جواب داد:

- خوشم می آید خیلی باهوشی شرمنده، ولی چاره ای جز این نداشتم تا باهات حرف بزنم.

با بهت نگاه گذرا بهش انداختم که گفت:

- سارا یه چیزی بپرسم راستش رو بهم میگی؟

بدون اینکه نگاهش کنم سر تکون دادم:

- اوهوم.

مکث کرد انگار داشت کلمات را تو ذهنش مرور می کرد نمی دونم چرا به دلم افتاده می خواد درباره دانی ازم بپرسه، ای وای اگر حدثم درست از آب در بیاد چه خاکی به سرم کنم چه جوابی باید بهش می دادم؟ خدا لعنتم کنه ای کاش اون روز لال می شدم و اسمی از دانی نمی بردم آخه این چه گندی که من زده بودم؟ بدبختانه به لطف الهه حالا دیگه دانی خیالی نبود و پای یکی در میونه و داروین اون رو دیده نباید اون روز اصلا اجازه می دادم داروین بیاد با من حرف بزنه، باید همون جا قال قضیه رو می کردم و به پدر و مادرم و به دایی و زن دایی می گفتم که من قصد ازدواج ندارم هوفی کشیدم حالا اون ها فکر می کردند واقعا من از داروین یه فرصت می خوام تا فکرها رو بکنم هی خدا خودت این بازی رو عاقبت بخیر کن،

- سارا سارا هیچ معلوم هست کجایی دختر؟

با صدای داروین به خودم اومدم

- هوم چیزی شده؟



عشق من بمان

– نه چیزی نیست اما مثل این که تو اصلا حواست با من نبود حالت خوبه؟

– اوهم خوبم خب نگفتی چی رو می خوامی بررسی؟

بدون مقدمه، پرسید:

– سارا واقعا دانی که می گفتم تو زندگی ات نقشی داره؟

یک لحظه با بهت نگاهش کردم ای خدا حالا چی باید جواب می دادم مطمئنا راستش رو نمی تونستم بهش بگم چون در این صورت از فرصت استفاده می کنه و سعی می کنه بیش تر خودش رو به من نزدیک کنه، اگه هم بگم بله نمی دونم چه فکری درباره ام خواهد کرد حتما پیش خودش فکر می کنه من از اون دسته دخترهایی ام که هر روز با یکی دوستی بر قرار می کنند درسته فرهنگ من با اون ها فرق می کنه ولی از اون دسته دخترها نبودم.

عجب گیری افتاده بودم ای کاش لال می شدم و قبول نمی کردم برسوونمش خونه خدایا من رو ببخش بخاطر دروغی که می خوام بگم ولی خودت می دونی چاره ای ندارم جز این

نگاهم رو به رو به رو دوختم و جواب دادم:

– بله دانی رو از چند ماه پیش می شناسم و قول ازدواج به من داده.

– دوستش داری؟

– اگه نداشتم باهاش نمی موندم.

خدا لعنتم کنه که چه دروغ احمقانه ای گفتم قیافه ی داروین بر هم رفت و دیگه چیزی نگفت.

– ناراحت شدی؟

– مگه برات مهمه؟

– مهم که نه اما دوست ندارم کسی رو ناراحت ببینم.

سر تکون داد:

– اهان که این طوره.

عشق من بمان

- راستی شهلا که بد جور هوات رو داره و یه جورایی دنبال جلب توجه توعه چرا به اون فکر نمی کنی باور کن داروین من بدرد زندگی تو ببخشید شما نمی خورم.

- ولی من شهلا رو دوست ندارم تو رو دوست دارم این رو می فهمی؟

- ولی شهلا هم دختر خوبیه،

با عصبانیت مشتش رو روی داشبرد زد و گفت:

(۱۲)

- من می گم تو، تو می گی شهلا؟! سارا یه ذره واقع بین باش بفهم من تو رو می خوام تو رو!!

از حرکت ناگهانی اش در جا پریدم و با عصبانیت جواب دادم:

- من آدم واقع بینی نیستم بد بینم حالا درست شد؟

- نخیر نشد بالاخره من تو رو مال خودم می کنم حالا می بینی،

با تمسخر خندیدم و گفتم:

- به همین خیال باش مگه من عروسکم که مال خودت بکنی؟

ای خدا این دیگه چه جور آدمی بود زورکی می خواست من رو عاشق خودش کنه انگار عشق هم زورکی شده با لحن مسخره آمیزی ادامه دادم:

- باشه ببینیم و تعریف کنیم،

محکم ترمز کشیدم و ماشین رو نگه داشتم و گفتم بفرمایید رسیدیم

بیرون رو نگاه کرد و گفت:

زحمت کشیدی ان شاء الله جبران می کنم

عشق من بمان

پیاده شد و از شیشه سرش را به داخل خم کرد و گفت:

– سارا جون خوب به حرف هام فکر کن قول می دم من تو رو خوشبخت می کنم و هر طور دلت بخواد برات زندگی می سازم مرسی که من رو رسوندی شب خوش.

– خواهش می کنم شب شما هم بخیر.

بیش تر سمت من خم شد و گفت: این (شما) رو حذف کن و (تو) رو جای گزینش کن راحت ترم اوکی؟

مراقب خودت باش شب خیر.

استارت زدم از ماشین فاصله گرفت تک بوق بعنوان خدافظی زدم و از جا کنده شدم در تمام راه به حرف های داروین فکر می کردم اما ذره ای کوچک ترین احساسی بهش نداشتم و هیچ جای قلبم نبود وارد اتاقم شدم. لباس عوض کردم و روی تختم خزیدم خیلی خسته، بودم و زود چشم هام گرم خواب شدند و به خواب فرو رفتم.

(۱۲)

– من می گم تو، تو می گی شهلا؟! سارا یه ذره واقع بین باش بفهم من تو رو می خوام تو رو!!

از حرکت ناگهانی اش در جا پریدم و با عصبانیت جواب دادم:

– من آدم واقع بینی نیستم بد بینم حالا درست شد؟

– نخیر نشد بالاخره من تو رو مال خودم می کنم حالا می بینی،

با تمسخر خندیدم و گفتم:

– به همین خیال باش مگه من عروسکم که مال خودت بکنی؟

ای خدا این دیگه چه جور آدمی بود زورکی می خواست من رو عاشق خودش کنه انگار عشق هم زورکی شده با لحن مسخره آمیزی ادامه دادم:

– باشه ببینیم و تعریف کنیم،

عشق من بمان  
محکم ترمز کشیدم و ماشین رو نگه داشتم و گفتم بفرمایید رسیدیم

بیرون رو نگاه کرد و گفت:

زحمت کشیدی ان شاء الله جبران می کنم

پیاده شد و از شیشه سرش را به داخل خم کرد و گفت:

– سارا جون خوب به حرف هام فکر کن قول می دم من تو رو خوشبخت می کنم و هر طور دلت بخواد برات زندگی می سازم مرسی که من رو رسوندی شب خوش.

– خواهش می کنم شب شما هم بخیر.

بیش تر سمت من خم شد و گفت: این (شما) رو حذف کن و (تو) رو جای گذینش کن راحت ترم اوکی؟

مراقب خودت باش شب خیر.

استارت زدم از ماشین فاصله گرفت تک بوق بعنوان خدافضلی زدم و از جا کنده شدم در تمام راه به حرف های داروین فکر می کردم اما ذره ای کوچک ترین احساسی بهش نداشتم و هیچ جای قلبم نبود وارد اتاقم شدم. لباس عوض کردم و روی تختم خزیدم خیلی خسته، بودم و زود چشم هام گرم خواب شدند و به خواب فرو رفتم.

به آخر هفته رسیدیم و من از اول هفته تا امروز همه اش تو خونه بودم و جایی نرفتم با این که از من بعید بود اما نمی دونم چرا حال و حوصله چیزی رو نداشتم و همه اش سرم رو با لپ تاب یا گوشی و برنامه های مجازی گرم می کردم ولی حوصله ام از تو خونه موندن سر رفته با الهه تماس گرفتم و ازش خواستم آماده بشه و با دخترها هماهنگ کنه بریم بیرون بگردیم و خوش باشیم اما الهه عذر خواهی کرد و گفت قرار است با نامزدش توفیق بیرون بیرون این هم از شانس بد من بود دیگه بی خیال الهه شدم و با عاطفه و پونه، هماهنگ کردم و قرار شد دم ورودی شهر بازی هم دیگه رو ببینیم عالی شد. پیش بسوی ماجرا جوی جدید!

زودی آماده شدم یه مانتو آبی نفتی خیلی کوتاه شلوار سفید با شال هم رنگ شلوارم ست کردم و پوشیدم کیف و کفش اسپرتم رو پا کردم با آرایش ملایمی که روی صورتم پیاده کردم محشر شدم ای وای چی شده بودم بسم الله چشم نزنم خودم رو خخ

عشق من بمان

مادلین رو صدا زدم و ازش خواستم دستی به اتاقم بکشه و به مادرم که خونه نبود اطلاع بده که شب دیر بر می گردم تا مثلاً نگران و دلوپس نشه، با حال خوشی از خونه بیرون زدم. تصمیم داشتم حسابی بگردم و خوش باشم ولی حیف که عشقم الهه نمی آد. خدا جون چه هوای خوبی

جون می ده برای گشت و گذر و خوش گذرونی!

دم در ورودی پارک دخترها رو دیدم با دیدنم جیغی کشیدند و من رو به آغوش گرفتند بعد از سلام و احوال پرسی بلیط تهیه کردم و رفتیم داخل آخر هفته بود و شهر بازی خیلی شلوغ و پر جمعیت بود بعد از کمی قدم زدن و هل هوله خوردن بلیط گرفتم تا سوار چرخ و فلک بشم پونه، که فقط تماشاگر بود و هر بازی که بهش پیشنهاد می دادم جیغ می کشید و می ترسید سوار بشه فقط عاطفه پایه بود و تو هر بازی همراهیم می کرد. بعد از چرخ و فلک نوبت سوتمه سواری بود بلیط به دست تو صف ایستادیم وای خدا چه خبر بود خدا کنه بین این انبوه جمعیت برای ما هم جا پیدا بشه، بالاخره بعد از کلی معطلی سوار شدیم جون عاشق سوتمه سواری بودم خیلی ترسناک و پر هیجانه، جیغ دختر پسرها که سوار بودند فضا رو کر می کرد من و عاطفه هم دست کم از اون ها نداشتیم از پس که جیغ می کشیدم گلو درد گرفتم خخخ مگه کسی مجبورت کرده سوار بشی؟

خنده کنان پیاده شدیم کمی احساس سرگیجه می کردم در حالی که دست عاطفه رو گرفته بودم سمت پونه رفتیم وای پونه عجب کیفی داشت چرا نیومدی سوار بشی؟

- مگه این که مثل شماها مغز خر خوردم.

یه چند دور بازی دیگه سوار شدیم و باز پونه فقط تماشاگر بود من نمی دونم اون که می ترسید واسه چی پاشده اومده مثلاً خوش گذرونی؟

روی نیمکت نشستیم و در حالی که از لذت و هیجان بازی برای پونه تعریف می کردم از دور چشم به آشنایی افتاد با مکث بهش خیره شدم انگار اون هم متوجه من شده بود دستی برام تکون داد و سمتم پا تند کرد و لبخند زنان به ما نزدیک شد. سلام کرد و گفت:

- به به سارا خانم چه تصادف جالبی!

از جا بلند شدم مقابلش ایستادم و جواب سلامش رو دادم:

- سلام راشا خان با خانواده تشریف آوردی یا مجردی؟

عشق من بمان  
خندید و جواب داد:

– مجردی با داروین و بچه ها

سپس اشاره ای به عاطفه و پونه کرد و پرسید:

معرفی نمی کنی؟

خنده کوتاهی کردم:

– دوستانم هستن پونه و عاطفه.

با اون ها سلام کرد متقبلا اون ها هم با خوشروئی جوابش رو دادند راشا اطراف را نگاه کرد و رو به من با لحنی آرام گفت:

– مزاحم نباشم؟

خندیدم:

– اختیار داری مراحمی.

از دور داروین که انگار دنبال راشا می گشت نظرم به خودش رو جلب کرد.

(۱۳)

راشا که متوجه اون شد با دهن براش سوت زد و دستش رو بالا برد تا داروین متوجه اون شود، داروین که متوجه ما شد با حالت دوان سمت ما اومد سلام کرد و گفت:

– عه شما هم اینجااید؟

لبخند کج و کوله ای روی لب نشوندم و با صدایی که فقط داروین بشنوه گفتم:

– آره از شانس بدم.

داروین که متوجه منظورم شده لبخندی زد و گفت:

– راشا بچه ها رفتن سینما چه طوره این اطراف یه دور بزنیم؟

راشا شونه بالا انداخت و جواب داد:

– حرفی ندارم البته اگر خانم ها موافق باشند؟

به پونه، که مرتب راشا رو دید می زد و عاطفه نگاه گذرا انداختم و با خم کردن سر موافقت خودم رو اعلام کردم.

در حالی که کنار هم قدم می زدیم با شوخی های راشا و داروین می خندیدیم از کنار باجه بلیط قطار که رد می شدیم داروین پیشنهاد داد تا سوار بشیم. بعد برای همه بلیط تهیه کرد خدا رو شکر صف این جا زیاد شلوغ نبود و خیلی زود سوار شدیم من و دخترها یه جا نشستیم راشا و داروین طرف مقابل رو به روی ما چون جای یک نفر دیگه جا می شد پسر جوانی اومد و خواست کنار راشا بشیند که راشا مانع او شد و با شوخی گفت:

– مگه نمی بینی جمع خانوادگیه؟

پسر بی چاره با شرم نگاهمون کرد و رفت سمت دیگه که صدای خنده ی ما به هوا رفت. قطار حرکت کرد و کم کم وارد تونل و تاریکی می شدیم برام عجیب بود پونه بدون این که مخالفت کنه سوار شده بود شاید هم روش نشد بگه که می ترسه ولی بیچاره وارد تونل که شدیم و اون شکل های وحشتناک به قطار هجوم آوردن با دیدن اسکله ها که به دیوار تونل آویزون بودند و سر یه موجود وحشتناک که برامون چشمک می زد دست خیس عرقش رو روی دستم گذاشت و جیغ می کشید

از دیدن ترسش نمی تونستم جلوی خنده ام رو بگیرم و هی با صدای بلند بلند می خندیم عاطفه که شرم جلوی هر عکس العملی از اون رو گرفته بود.

از قطار که پیاده شدیم راشا رو به پونه با مهربونی گفت:

– شما که می ترسیدی چرا سوار شدی؟ نگاه کن رنگ به روت نمونده؟!

پونه خجالت زده دستی به صورت عرق کرده اش کیشد و چیزی نگفت

عاطفه که دید هی می خندم مشتی به بازوام زد و با صدای آرومی گفت:

عشق من بمان  
-مرض نمیری یه وقت؟

در حالی که رگه هایی از خنده در چهره ام نمایان بود رو به داروین گفتم فکر کنم بخاطر پیشنهاد قطار سواریت پونه تا عمر داره نفرینت می کنه،

داروین با تعجب تای ابروش رو بالا زد و پرسید:

- واقعا؟!

پونه چشم غره ای بهم رفت با خنده گفتم:

- شوخی کردم.

و همگی خندیدند.

تا این جا که حسابی به من خوش گذشته از ظاهر دخترها هم معلوم که بهشون خوش می گذره از کنار بستنی فروشی که رد می شدیم راشا گفت:

- بچه ها همین جا باشید تا برم بستنی بخرم پیام.

داروین دست تو جیب شلوارش گذاشت و گفت:

- باهات پیام؟

پونه پیش قدم شد و گفت:

- من باهاشون می رم با اجازه.

دنبال راشا رفت ای دختر شیطان بلده چه طوری دلبری کنه، عاطفه روی نیمکت نشست و مشغول صحبت با تلفنش شد. من هم با فاصله ایستادم و به اطراف نگاه می کردم تازه هوا رو به غروب بود و هر لحظه که می گذشت انبوه جمعیت تو پارک بیش تر و بیش تر می شد و صدای جیغ و فریاد کسانی که در حال بازی بودند در فضا پچیده بود. بچه ها هم با خوشحالی این طرف و اون طرف می دویدند و خوشحالی می کردند با دیدن این منظره لبخندی مهمون لب هام شد با صدای داروین رو سمت اون بر گردوندم و با بهت نگاهش کردم.



عشق من بمان

- این عجیب نیست هر بار می بینمت تنهایی و فقط با دوستان هستی پس این دانی جوونت کجاست چه طوری دلش می آد تو رو تنها بزاره؟!

به چشمانش زل زدم و در ذهنم دنبال جواب مناسبی می گشتم من من کنان با لحنی آروم گفتم:

- من... ما... من و دانی باهم قهریم آره چند روزه که باهاش قهرم حالا خیالت راحت شد؟

خندید سر تکون داد و گفت:

- آهان که این طوره اون وقت سر چی قهری؟

بهش چشم غره رفتم باز با خنده گفت: - شوخی کردم.

برای این که دروغم رو از تو چشم هام نخونه رو ازش گرفتم با چیزی که دیدم نزدیک بود قلبم از کار بیفته، خدای می اون دیگه این جا چه کار می کنه؟!

خدا کنه که متوجه من نشده باشه،

- سلام عشقم فکر کردی به این آسونی از دست من راحت شدی؟!

با دستی که روی شونه ام قرار گرفت هینی کشیدم و از جا پریدم با دیدن الهه خندیدم و گفتم:

- الهه جون عالی شده که اومدی.

الهه بغلم کرد و جواب داد:

- دلم نیومد نیام می دونم که با تو بودن یه صفای دیگه ای داره.

خندیدم و از خودم جداس کردم که ادامه داد:

- این اطراف بودیم از توفیق خواهش کردم تا من رو بیاره فداس بشم اون هم حرفی نزد و من رو آورد دخترها کوشن؟

خندیدم و با شوخی گفتم:

- پونه که از دست رفت عاطفه این هاشه اون جا نشسته.

عشق من بمان  
دلواپس شد و گفت:

- پونه چش شده؟

با خنده جواب دادم:

هیچی بابا رفت بستنی بیاره؟

- مرض نگرانم کردی.

از داروین فاصله گرفتیم و من و الهه طرف عاطفه رفتیم عاطفه تا الهه رو دید با زوق از جا پرید و الهه را بغل گرفت.

- سلام کی اومد؟

- تازه رسیدم نامردها بدون من خوش می گذره؟

(۱۴)

خندیدم و گفتم:

- یه جورایی بعله.

الهه خندید و زد تو سرم ای نامرد

در حالی که می خندیدم سراغ توفیق رو گرفتم یک دفعه رنگ و روی الهه عوض شد و گفت:

- راستش سارا جون ما تنها نیومدیم دا... دانی هم با ما اومد.

وقتی از توفیق خواستم بیایم این جا بهش زنگ زد و ازش خواست به ما ملحق بشه، بخدا قسم سارا اگه خبر داشتم

قراره توفیق این کار رو بکنه ازش نمی خواستم بیایم.

با کف دست محکم زدم رو پیشونی ام و گفتم:

- پس تازه واقعا دیده بودمش تصور کردم اشتباهی می دیدم حالا اگه بیاد این جا من چه کار باید بکنم آخه؟

عشق من بمان

از شانس بدم داروین هم این جاست. الهه بگو چه کارت کنم با این کاری که با من کردی؟

خدای من حالا من چه کار کنم؟ ببینید من باید از این جا برم نمی خوام چشمش به من بیفته.

عاطفه اخمی کرد و گفت:

- خوبه حالا تو هم یه موضوع به این کوچیکی رو بزرگش کردی بذار تو رو ببینه که چی؟

در این هنگام راشا و پونه در حالی که سرخوشانه می خندیدند با پنج تا ظرف بستنی برگشتند راشا سلام کرد و گفت:

- مثل این که تعداد ما بیش تر شده برم باز بستنی بیارم!

مانعش شدم و گفتم:

- نه نیازی نیست من دوست ندارم همین که گرفتی بسه.

راشا برگشت طرفم و با دقت نگاهم کرد و پرسید:

- چیزی شده سارا؟

- نه چیزی نیست.

- ولی انگار که گرفته ای؟

- نه خوبم.

داروین در حالی که بستنی اش رو می خورد و به اطراف نگاه می کرد یک دفعه نگاهش جایی ثابت موند و از خوردن بستنی دست کشید رد نگاهش رو دنبال کردم و چشم به دانی که با توفیق سمت ما می اومد افتاد.

ای وای خدا حالا چه خاکی به سرم کنم؟

الهه که متوجه دگرگونی ام شد دم گوشم زمزمه کرد:

- آروم باش چته دختر؟

عشق من بمان

داروین که درست بغل دستم ایستاده بود سرش رو سمتم خم کرد و آروم گفت:

- فکر کنم دلیل دگرگونی حالت ایشون باشه نه؟

و با اشاره سر به دانی اشاره کرد.

توفیق و دانی با خوشرویی به همه سلام و احوال پرسی کردند سر به زیر انداخته بودم و جرات این که به دانی نگاه کنم رو نداشتم اما سنگینی نگاه های داروین رو خودم رو حس می کردم با ترید سرم رو بلند کردم به دلم افتاد که داروین کم کم داشت متوجه نقشه ام می شد چون مرتب به من و دانی که مثل دوتا غریبه، بودیم مشکوک نگاه می کرد.

در حالی که هول شده بودم لبخند خشکی زدم و رو به راشا گفتم:

- معرفی می کنم آقا توفیق نامزد الهه خانمه،

بعد رو به توفیق راشا و داروین رو معرفی کردم راشا با کنجکاوی با سر طرف دانی اشاره کرد و پرسید:

و ایشون؟

هنگ کرده بودم نمی دونستم چه جوابی باید بدم در حالی که داروین چشم به دهن من دوخته بود تا خواستم چیزی بگم توفیق گفت:

- دوست و برادر عزیزم دانیال.

راشا با او دست داد و با خوشرویی گفت:

- خوش وقتم آقا دانی

نفس راحتی کشیدم و خدا رو شکر کردم اما از نگاه های پیاپی داروین در امان نبودم ولی باز جای شکرش باقیست که قبل از این بهش گفته بودم با دانی قهرم پس حالا که محلش نمی دارم عادی بود و به پای قهر بودنم حساب می شد.

لعنت به هر چه آدم مزاحم تا یک ساعت پیش حسابی بهم خوش می گذشت اما حالا با حضور داروین و دانی هر چه خوشی کوفت و زهر مارم شد با اصرار راشا که برای شام دعوتمون کرده مجبور شدم قبول کنم و تا جای مناسبی

عشق من بمان

برای سرو شام پیدا کنند رفتم سرویس تو راه برگشتم وسط راه با دانی برخورددم انگار داشت انتظارم رو می کشید با دیدنش راهم رو کج کردم تا مجبور نباشم از کنارش رد بشم سمتم پا تند کرد و با یک حرکت ماهرانه رو به روم ایستاد با تعجب به چشمان سبز و جذابش لحظه ای خیره شدم. نگاهم رو ازش گرفتم که گفت:

- چرا داری از من فرار می کنی؟ انگاری با دیدنم خوشحال نشدی از وقتی که من و دیدی اخم هات رفت رو هم می شه بدونم چرا؟

پوزخند تمسخر آمیزی زدم و جواب دادم:

- دلیلی نمی بینم که با دیدنتون خوشحال باشم برو خواهشا مزاحم نشو،

خواستم به راهم ادامه بدم مانعم شد و سد راهم شد با سماجت گفت:

- خواهش می کنم لطفا اجازه بده بیش تر باهم آشنا بشیم!

سر بلند کردم و باز به چشمان جذابش خیره شدم عجب جاذبه ای داشتن این چشم ها که ناخواسته من و خیره خودشون می کردند با لبخندی که رو به من زد سر به زیر انداختم.

- گفتم یه بار دیگه هم می گم آقا لطفا مزاحم نباشید من نامزد دارم شما رو ببینه برام بد می شه.

خندید، و گفت:

- ببخشید ولی وقتی درباره ات از الهه خانم و توفیق پرسیدم نگفتم که نامزد داری؟

از تعجب چشمام گرد شد و نگاه تندم رو به صورتش پاشیدم ادامه داد:

- باور کن قصد من ایجاد مزاحمت برای شما نیست لطفا به پیشنهادم فکر کن منتظر جواب شما هستم!

بی اعتنا از کنارش رد شدم چه حرف ها می زنه؟

همین که به جمع نزدیک می شدم متوجه نگاه داروین به خودم شدم. سعی کردم عادی جلوه کنم لبخندی روی لب هام نشوندم و بین راشا و داروین نشستم این طوری حداقل از شر نگاه دانی در امان می بودم کمی بعد دانی هم به جمع ما پیوست و غذا خوردن رو شروع کردیم.

در حین خوردن داروین سرش رو سمتم خم کرد و زمزمه کنان پرسید:

- چی شد اومده بود منت کشی؟

بدون این که نگاهش کنم و در حالی که با غذام بازی می کردم سر تکون دادم:

- اوهوم.

از وضع پیش اومده کم کم حس خفگی بهم دست می داد و به هوای تازه احتیاج داشتم بابت دعوت شام از راشا تشکر کردم و از جا بلند شدم و رو به دخترها گفتم:

- من می خوام برم خونه، شماها چی نمی رید؟

راشا دست از خوردن کشید و پرسید:

- به این زودی می خوای برگردی یک دفعه چی شدی سارا حالت خوبه؟

- نه فکر نکنم سرم درد می کنه می خوام برم استراحت کنم.

داروین نگاه تندی به دانی انداخت و از جا بلند شد.

- می خوای خودم می رسونمت؟

خخخ فکر می کنه چون با دانی قهرم از ناراحتی سردرد گرفتم.

تشکر کردم و گفتم:

- نه خودم میرم شما زحمت نکشید.

پونه، لبخندی زد و گفت:

- سارا جان تو برو ما با الهه برمی گردیم مزاحمت نمی شیم.

عشق من بمان

دختره لوس می دونم که بخاطر راشا دلش نمی خواست برگرده خونه دختره پررو چه زود با راشا خو گرفته بود دارم برات حالا می بینی!

راشا با تایید حرف او گفت:

- آره تو برو استراحت کن.

لبخندی زدم و خدافظی کردم و از دخترها خواستم زیاد دیر نکنند چون می دونم که پدر مادرشون نگران می شدند.

از پارک بیرون زدم و نفس راحتی کشیدم داشتم خفه می شدم خخخ باورشون شده می خوام برم خونه حالا جون می ده برم واسه خودم تنهایی بگردم و خوش باشم سوار ماشین شدم و سمت ساحل روندم.

اون جا رو دوست دارم حس آرامش بهم می داد پیاده شدم و سمت دریا قدم برداشتم اون جا باز پر جمعیت بود و خانواده ها در حالی که دور هم جمع شده و نشسته بودند. بعضی ها در حال شام خوردن و بعضی در حال آماده و کباب کردن جوجه ها بودند بوی کبابی در فضا پچیده و دود در اطراف پراکنده می شد. لبخند روی لب هام نشست و آهسه قدم بر می داشتم از کنار بوفه که رد می شدم هوس کردم ترشک بخورم با پرداخت مبلغ به فروشنده به راهم ادامه دادم و کمی از ترشک رو تو دهنم گذاشتم. امممم چه قدر ترش بود از مزه ترشی اش صورتم جمع شد ولی خوش مزه بود دوستش دارم.

پشت حفاظ که دور تا دور دریا کار گذشته شده بود ایستادم و چشم به آب دریا دوختم منظره ی جالبی داشت و سایه چراغ ها و چیزهای اطرافش درون آب نمایان بود. ناخودآگاه فکرم سمت دانی و حرفایی که یک ساعت پیش بهم گفته بود کشیده شد. با صدایی که از پشت سرم شنیدم هین بلندی کشیدم و روی پاشنه پا چرخیدم و پشت سرم رو نگاه کردم.

-حدس می زدم نمیری خونه.

دست روی قلبم که از ترس بالا و پایین می پرید گذاشتم و با چشم های گرده شده از تعجب به دانی زل زدم.

- معذرت اگه باعث شدم بترسی.

در حالی که بهت زده نگاهش می کردم ادامه داد:

عشق من بمان

- وقتی گفתי حالت خوب نیست راستش کمی دلواپس شدم این شد اومدم دنبالت می دونم کار اشتباهیه ولی دست خودم نیست نگرانت شده بودم.

خدا جون حالا بیا و درستش کن عجب غلطی من کردم که این دانی رو تو ذهنم خلق کردم حالا چه طوری از شر این خلاص بشم خدا داند؟!

-چیزی شده؟ چرا حرف نمی زنی؟

ای بابا انگار سالهاست همدیگه و می شناسیم چه قدر خودی و راحت با من حرف می زد نگاهم رو ازش گرفتم تا حالا فکر می کردم داروین پرو ترین آدمی که دیده بودم اما نه اشتباه می کردم آخه دانی از اون سمج تر و پررو تره حرفی نزد و چند قدم ازش فاصله گرفتم.

- اگه مزاحم شدم معذرت می خوام ولی می خوام با شما حرف بزنم.

با تندی روی پاشنه پا چرخیدم و با تندی گفتم:

- آقای محترم من هیچ حرفی با شما ندارم خواهشا بفرمایید مزاحم نباشید،

برگشتم و چشم به دریا و مهتاب که درون آب نمایان بود دوختم، اما تمام هواسم پیش اون بود چند قدم به من نزدیک تر اومد و با لحن آروم موافق و دلنشینی گفت:

- قصد ایجاد مزاحمت نداشتم همین که حرفام رو بگم می رم باور کن از همون روز که صدات رو از پشت تلفن شنیدم و دیدمت دلم لرزید و یک لحظه نبود که به فکرت نبودم نمی دونم با من چه کردی که حتی حال و حوصله خودم هم نداشتم همه اش به تو فکر می کردم و دلم می خواست ببینمت.

(۱۵)

در حین خوردن داروین سرش رو سمتم خم کرد و زمزمه کنان پرسید:

- چی شد اومده بود منت کشی؟

بدون این که نگاهش کنم و در حالی که با غذام بازی می کردم سر تکون دادم:



عشق من بمان

– اوهوم.

از وضع پیش اومده کم کم حس خفگی بهم دست می داد و به هوای تازه احتیاج داشتم بابت دعوت شام از راشا تشکر کردم و از جا بلند شدم و رو به دخترها گفتم:

– من می خوام برم خونه، شماها چی نمی رید؟

راشا دست از خوردن کشید و پرسید:

– به این زودی می خوای برگردی یک دفعه چی شدی سارا حالت خوبه؟

– نه فکر نکنم سرم درد می کنه می خوام برم استراحت کنم.

داروین نگاه تندی به دانی انداخت و از جا بلند شد.

– می خوای خودم می رسونمت؟

خخخ فکر می کنه چون با دانی قهرم از ناراحتی سردرد گرفتم.

تشکر کردم و گفتم:

– نه خودم میرم شما زحمت نکشید.

پونه، لبخندی زد و گفت:

– سارا جان تو برو ما با الهه برمی گردیم مزاحمت نمی شیم.

دختره لوس می دونم که بخاطر راشا دلش نمی خواست برگرده خونه دختره پررو چه زود با راشا خو گرفته بود دارم

برات حالا می بینی!

راشا با تایید حرف او گفت:

– آره تو برو استراحت کن.

لبخندی زدم و خدافظی کردم و از دخترها خواستم زیاد دیر نکنند چون می دونم که پدر مادرشون نگران می شدند.

عشق من بمان

از پارک بیرون زدم و نفس راحتی کشیدم داشتم خفه می شدم خخخ باورشون شده می خوام برم خونه حالا جون می ده برم واسه خودم تنهایی بگردم و خوش باشم سوار ماشین شدم و سمت ساحل راندم.

اون جا رو دوست دارم حس آرامش بهم می داد پیاده شدم و سمت دریا قدم برداشتم اون جا باز پر جمعیت بود و خانواده ها در حالی که دور هم جمع شده و نشسته بودند. بعضی ها در حال شام خوردن و بعضی در حال آماده و کباب کردن جوجه ها بودند بوی کبابی در فضا پچیده و دود در اطراف پراکنده می شد. لبخند روی لب هام نشست و آهسه قدم بر می داشتم از کنار بوفه که رد می شدم هوس کردم ترشک بخورم با پرداخت مبلغ به فروشنده به راهم ادامه دادم و کمی از ترشک رو تو دهنم گذاشتم. امممم چه قدر ترش بود از مزه ترشی اش صورتم جمع شد ولی خوش مزه بود دوستش دارم.

پشت حفاظ که دور تا دور دریا کار گذاشته شده بود ایستادم و چشم به آب دریا دوختم منظره ی جالبی داشت و سایه چراغ ها و چیزهای اطرافش درون آب نمایان بود. ناخودآگاه فکرم سمت دانی و حرفایی که یک ساعت پیش بهم گفته بود کشیده شد. با صدایی که از پشت سرم شنیدم هین بلندی کشیدم و روی پاشنه پا چرخیدم و پشت سرم رو نگاه کردم.

-حدس می زدم نمیری خونه.

دست روی قلبم که از ترس بالا و پایین می پرید گذاشتم و با چشم های گرده شده از تعجب به دانی زل زدم.

- معذرت اگه باعث شدم بترسی.

در حالی که بهت زده نگاهش می کردم ادامه داد:

- وقتی گفתי حالت خوب نیست راستش کمی دلواپس شدم این شد اومدم دنبالت می دونم کار اشتباهیه ولی دست خودم نیست نگرانت شده بودم.

خدا جون حالا بیا و درستش کن عجب غلطی من کردم که این دانی رو تو ذهنم خلق کردم حالا چه طوری از شر این خلاص بشم خدا داند؟!

-چیزی شده؟ چرا حرف نمی زنی؟

ای بابا انگار سالهاست همدیگه و می شناسیم چه قدر خودی و راحت با من حرف می زد نگاهم رو ازش گرفتم

عشق من بمان

تا حالا فکر می کردم داروین پرو ترین آدمی که دیده بودم اما نه اشتباه می کردم آخه دانی از اون سمج تر و پررو تره حرفی نزدم و چند قدم ازش فاصله گرفتم.

- اگه مزاحم شدم معذرت می خوام ولی می خوام با شما حرف بزنم.

با تندی روی پاشنه پا چرخیدم و با تندی گفتم:

- آقای محترم من هیچ حرفی با شما ندارم خواهشا بفرمایید مزاحم نباشید،

برگشتم و چشم به دریا و مهتاب که درون آب نمایان بود دوختم، اما تمام هواسم پیش اون بود چند قدم به من نزدیک تر اومد و با لحن آروم موافق و دلنشینی گفت:

- قصد ایجاد مزاحمت نداشتم همین که حرفام رو بگم می رم باور کن از همون روز که صدات رو از پشت تلفن شنیدم و دیدمت دلم لرزید و یک لحظه نبود که به فکر نبودم نمی دونم با من چه کردی که حتی حال و حوصله خودم هم نداشتم همه اش به تو فکر می کردم و دلم می خواست ببینمت.

بهت زده برگشتم سمتش این چی داشت واسه خودش سر هم می کرد؟ نگاه گذرا بهش انداختم نگاهش رو به دریا دوخته بود. شاید هم تظاهر می کرد که نگاهش به من نبود. مکثی کرد و ادامه داد:

- بخاطر همین درباره ات از الهه خانم و توفیق پرس و جو کردم درباره احساسم با توفیق حرف زدم ازش خواستم کمکم کنه، اما اون فقط یک کلام بهم گفت:

با تعجب حالتی به ابرو هام دادم ادامه داد: خندید و گفت:

( تو عاشق شدی )

از فرد تعجب چشم هام تا آخر باز شدند. این چی داشت می گفت یعنی داره به من ابراز علاقه می کنه؟

باز جذب چشم های براق که در این تاریکی و نور اندک چراغ ها کمی تیره بنظر می رسیدند شدم اون هم چشم تو چشم هایم دوخت. لحظه ای هر دو از حرکت باز ماندیم متوجه حال خودم که شدم زود رو ازش گرفتم و نگاهم رو روی چمن ها دوختم نمی دونم یک دفعه چه به سرم اومده اصلا نمی دونم چرا بهش اجازه دادم تا حرف هاش رو بزنه؟

مثل آدمی شده بودم که خلع سلاح شده و قدرت هیچ کاری رو نداشت در حالی که سنگینی نگاهش رو حس می کردم گوش به ادامه حرف هاش دادم.

- امروزم تا توفیق تماس گرفت و گفت بهترین فرصت فراهم شده تا با هم آشنا بشیم من هم که از خدا خواسته زود اومدم تو رو که دیدم ضربان قلبم بی قرار شد. می خواستم یه جورایی تو رو متوجه حال خودم کنم اما تو همه اش به من بی محلی می کردی.

با شنیدن حرف هاش داغ شده بودم و انگار اکسژین کم آوردم با این که هوا سرد بود اما من گرم شده بود و با دست خودم رو باد می زدم.

باز اون بود که حرف می زد همیشه از عشق فراری بودم به خودم قول داده بودم سراغ هیچ دختری نرم و عاشق نشم اما با دیدن همه چیز عوض شد ناخواسته عاشقت شدم ناخواسته تمام وجودم شدی سارا خواهش می کنم دل عاشقم رو نشکن!

لال شده بودم اون بعلاوه این که جوان براندازه ای خوش قیافه و خوش پوش بود خوب بلده با حرف هاش روی آدم ها اثر مثبت بذاره گیج شده بودم موندم چه جواب بدم من که تا چند دقیقه پیش مخالف همه چیز بودم اما حالا حتی قدرت اعتراض هم نداشتم احساس می کردم پاهام دیگه تحمل وزن سنگینم رو نداشتند زانوهایم خم شد و روی چمن سرد و نمدار نشستم به این که ممکن بود لباس هام کثیف بشه اهمیت ندادم اون هم با تابعیت از من کنارم نشست سرم رو بلند کردم و چشمم رو بهش دوختم لبخند دلربایی زد و با لحنی آروم گفت:

- نمی خوای چیزی بگی و دل بی قرارم رو آروم کنی؟

خدا جون من چم شده چرا این طوری شدم؟

مگه حرفاش چه داشتن که روی من اثر بذارن لحظه ای نگاهم با نگاهش گره خود از نگاه نافذش دلم لرزید اصلا معنی این حس تازه رو نمی دونستم چی بذارم! نکند من رو سحر و جادو کرده بود به این فکرم به خودم خندیدم ولی آخه اون تو این چند دقیقه با من چه کار کرد که در عرض چند دقیقه تونسته قلبم رو تسخیر کنه مگه چه چیزیش از داروین بهتر بود؟ اگه بخوام به زیبایی و آراستگی هر دو نگاه کنم داروین هم جوان براندازه ای و جذاب بود بی اقرار می تونم بگم از دانی هم جذاب تر، وای خدا من امشب چه مرگم شده اصلا چه دلیلی داره این دوتا رو با هم مقایسه می کنم چه دلیلی داره به داروین فکر کنم من که اون رو دوست نداشتم و هیچ حسی بهش ندارم؟

عشق من بمان

ای خدا فکر کنم پاک قاطی کردم و نمی توانستم خوب روی یه چیزی تمرکز کنم همون طور که سکوت اختیار کرده بودم از جا بلند شدم و دستی به لباس هام که بر اثر نم بودن چمن خیس شده بودند کشیدم دانی نیز بلند شد و مقابلم ایستاد.

- یعنی سکوت نشونه از پذیرفتن عشقمه؟!

احساس می کنم تمام خون بدنم به صورتم هجوم آورد گونه هام داغ کرد و سر به زیر انداختم و با صدای آرومی که خودمم به زور می شنیدم گفتم:

- من باید برم خدافظ.

با اولین قدمی که برداشتم دستی زیر بازوam رو کشید و به عقب برگشتم با تعجب سرم رو چرخوندم و به مچ دست دانی زل زدم به آرومی انگشتاش شل شد و از روی بازوam برداشت به چشمانم زل زد و گفت:

- سارا خواهش می کنم تنهام نذار.

بین موندن و رفتن قرار گرفتم اما نمی دونم چرا دلم بیش تر با موندن بود. نمی دونم چه داشت که من رو سمت خودش جذب می کرد ناخواسته لبخندی مهمون لب هام شد و سر به زیر انداختم حدود دو ساعت با هم بودیم و دانی از هر دری سخن می گفت و من و که باز سکوت اختیار کرده بودم وادار به خندیدن می کرد از خودش از دوران کودکی اش از شوخی و شیطنت هاش می گفت به نظرم خیلی آدم دوستداشتنی ای بود وقتی خواستم برگردم خونه چون خیلی دیروقت شده بود تا سر کوچه همراهیم کرد با تک بوق به معنی خدافظی ازش جدا شدم.

(۱۷)

پا تو اتاق که گذاشتم تازه متوجه حال خودم شده بودم روی تخت نشستم. ای وای دختر تو چه کار کردی تا دیروز که روی دیدنش رو نداشتی و همه اش الهه رو سرزنش می کردی حالا تا دیر وقت با یه مرد غریبه، بیرون چه غلطی می کردی؟ درسته دختر بی قید و باری ام اما تاحالا این اتفاق نیفتاده که رو به کسی بدم و جز با دخترها با هیچ کس دیگه ای بیرون نرفتم. حالا اگر بره و به الهه و توفیق همه چیز و بگه چی؟ ای خدا ابروم رفت دیگه چه طوری به روی الهه نگاه کنم؟ اصلا نباید اجازه بدم دوباره این اتفاق بیفته، آره آره من دیگه نباید ببینمش نباید باهاش حرف بزنم باید امشب و فراموش کنم و هر چی شنیدم و نشنیده بگیرم.

عشق من بمان

طاق باز روی تخت نرم و گرمم خوابیدم لعنتی صداس مرتب تو گوشم می پیچه،

( تو عاشق شدی )

چند باری سرم رو به چپ و راست محکم تگون دادم تا فکرهای مزاحم رهام کنند من چم شده بود خدای من انگاری دارم دیوونه می شم!

با حال زاری که داشتم لباس عوض کردم و دوباره روی تخت غلتیدم بهتره که بخوابم و به چیز دیگه ای فکر کنم اما باز فکرم پیش اون کشیده شد و با این حال و روزم به خواب فرو رفتم.

دو روز گذشت اما دلم با من نبود ناخواسته تمام فکر و ذکرم پیش دانی می رفت حال و حوصله هیچ کاری و نداشتم حتی حوصله نداشتم برم سر کلاس درس همه اش تو اتاقم نشسته بودم چند باری الهه تلفنی جویای حالم شد و دلیل این که چرا نمی رفتم کلاس را پرسید هر بار یه چیز می گفتم جرات نداشتم درباره اون شب که با دانی بودم باهاس حرف بزنم شاید هم از عکس العملش می ترسیدم.

روی تخت دراز کش بودم و سر جام با نا آرومی غلط می خوردم اصلا دست و دلم به هیچ کاری نمی رفت و نمی دونستم چه کار باید بکنم آخه من چم شده بود خدایا؟

زنگ تلفنم به گوشم رسید با بی حالی و بی حوصلگی از روی میز توالت برش داشتم و بدون آنکه به صفحه اش نگاه کنم بخیال این که الهه باشد جواب دادم ما چون به موقع جواب ندادم ارتباط قطع شد. شونه بالا انداختم و گوشی رو سر جاش قرار دادم که دوباره زنگ خورد نگاه به صفحه انداختم شماره ناشناس بود با بی تفاوتی جواب دادم:

- بله؟

- الو سارا خودتی؟

مکث کردم اول صدا رو نشناختم با مکی مکث و دقت شناختمش اون خودش بود خود خودش، همونی که من و به این حال و روز انداخته، اما چرا تماس گرفته؟

باز صداس اومد و من مثل تشنه ای که به آب رسیده باشه گوش به صداس دادم.

- سارا جون چرا ساکتی جواب بده؟

باز سکوت کردم و بغضم رو فرو خوردم

عشق من بمان

- سارا الو الو چرا حرف نمی زنی؟

هر لحظه بغض تو گلوم بیش تر می شد و نمی دونستم چه کار کنم جواب بدم یا قطع کنم؟

تپش قلبم تند شد و انگاری می خواست از سینه ام بزنه بیرون با گلوای که از فشار بغض درد می کرد با صدایی گرفته گفتم:

- خواهشا دیگه تماس نگیر،

ارتباط رو قطع کردم و قطره اشک لجوجانه روی گونه هام غلتید

من چرا گریه می کردم؟ چرا دلم می خواست همچنان گوش به صدای دلنشینش می دادم در حالی که گوشی را تو مشتم گرفته بودم خیره اش شدم چند بار دیگه پشت سر هم زنگ زد اما جواب ندادم و گریه ام شدت گرفت

بار دیگه تلفنم زنگ خورد با چشم های پر از اشک نگاه به صفحه اش انداختم پوفی کشیدم ای خدا این دیگه از کجا پیداش شد اصلا حال و حوصله خودمم نداشتم چه برسد به داروین! جواب دادم باید جوری باهاش برخورد می کردم تا دست از سرم برداره تا بفهمه عشق و دوست داشتن زورکی نیست که نیست.

با صدای بغض آلود و گرفته جواب دادم تا صدام رو شنید متوجه ناراحتی ام شد.

- سلام سارا چیزی شده گریه کردی؟

- چیزی نشده بگو چه کار داشتی تماس گرفتی؟

- کارت داشتم اما بیخیال زیاد مهم نیست، بگو کی ناراحت کرده سارا؟ نکند اون عوضی باعث شده اشکات بریزه؟

- گفتم چیزی نیست داروین خواهش می کنم دست از سرم بردار من حالم خوب نیست تورو خدا من و به حال خودم بذار دست از سرم بردار ولم کن یه بار بهت گفتم باز می گم من هیچ حسی بهت ندارم من تو رو دوست ندارم خواهشا من رو به حال خودم بذار و برو.

چنان پشت گوشی گریه و زاری می کردم که انگار داروین باعث ناراحتی و بد حالیم بود که داشتم دق دلم رو سرش خالی می کردم.

- باشه باشه سارا هر چی تو بگی قبول فقط خواهش می کنم آروم باش و بگو چی شده؟

عشق من بمان

سعی کردم آروم باشم و جلوی ریزش اشکم رو بگیرم اما مگه می تونستم؟

بدون هیچ حرفی تماس رو قطع کردم

پتو رو کاملاً روی خودم کشیدم گریه ام رو خفه کردم و سعی کردم تا بخوابم

احساس کردم یکی وارد اتاقم شده می دونستم مادرم بود پس خودم رو به خواب زدم بالا سرم ایستاد و تکونی به امن داد و گفت:

– سارا مادر نمی خوای از اتاق بیای بیرون؟ دو روزه که چسبیدی به اتاق چیزی شده از چیزی ناراحتی؟

پاشو می دونم که بیداری عزیزم!

از زیر پتو جوابش رو دادم:

– خوبم چیزی نیست حوصله ندارم خسته ام مامان می خوام تنها باشم،

– چی شده عزیز دلم از چی خسته ای؟ پاشو ببینم نکند مریض شدی؟

پاشو عزیزم پاشو بریم دکتر

– مامان من حالم خوبه، نگران نباش.

(۱۸)

با الهه تماس گرفتم و ازش خواستم تا به دیدنم بیاد، خودم هم نمی دونم چه به دسرم اومده بود. اما باید با الهه حرف بزنم احساس می کنم نیاز دارم تا به یکی درد دلم رو بگم و چه بهتر از الهه!

بعد از قطع تماس بلافاصله دانی بازم تماس گرفت. خیره به صفحه روشن گوشی شدم بین شک و تردید قرار گرفتم که جواب بدم یا نه؟ ولی من تصمیم گرفتم دیگه بهش فکر نکنم همون بهتر که جواب ندم اما اون دست بردار نبود دید جواب نمی دم پیام فرستاد.



عشق من بمان

- سلام گلم چرا جواب نمی دی از دستم ناراحتی خطایی از من سر زده؟ سارا عزیزم جواب بده پیش از این من رو نگران خودت نکن.

گوشی رو گوشه ای روی تخت پرت کردم اخمی چاشنی صورتم شد بالشت رو تو بغلم گرفتم و به تخت تکیه دادم در حالی که خودم و با بی قرار تکون می دادم به نقطه ای نامعلوم خیره شدم در این هنگام تقه ای به درب اتاق وارد شد به خیال این که الهه پشت در باشه بدون هیچ حرکتی گفتم: بیا تو،

در باز شد و یکی اومد داخل بدون انکه سمت در نگاه کنم همین طور که بالشت رو تو آغوش گرفته بودم و خودم رو تکون می دادم نگاهم به رو به رو بود با شنیدن صدای مردونه ای از جا پریدم و سمت در نگاه کردم.

- سلام سارا.

چشمم به داروین که سرش رو زیر انداخته بود افتاد، جیغی کشیدم و بالشت رو طرفش پرت کردم:

-تو این جا چه کار می کنی؟

نگاهی به خودم که یه تاپ و شلوارک صورتی تنم بود انداختم موهای بلند و پرپشتم روی شونه ام پریشون بود از وضعی که داشتم خجالت زده شدم زودی پیراهن سفیدم که روی لبه تخت بود رو برداشتم و تن کردم موهام رو پشت سرم جمع کردم و با کلبس بستم و شال آبی رنگم رو سرم کردم و پتو رو روی زانو هام کشیدم.

- معذرت می خوام قصد مزاحمت نداشتم.

با بهت نگاهش می کردم که به تخت نزدیک اومد و ادامه داد:

- صدای گریه ات که شنیدم دلواپست شدم و تا به خودم اومدم دم در خونه تون بودم سارا اتفاقی افتاده؟

- سر به زیر انداختم و جواب دادم:

- نه چیزی نیست شما هم زحمت کشیدی اومدی.

چنان سرد و بی اعتنا جواب دادم که خودش متوجه کلام سردم شد.

عذر خواهی کرد و گفت:

- خیلی نگران شده بودم از ظاهرت معلوم که خیلی ناراحت و گرفته ای.

عشق من بمان  
باز با بهت خیره اش شدم.

– اما من حالم خوبه،

سر به زیر گفتم: خدا رو شکر که خوبی بازم معذرت می خوام کاری نداری؟ خدافظ.

حتم دارم از برخورد دلخور شده بود بی اعتنا شونه بالا انداختم، بشه به من چه حالا من فقط اون رو کم داشتم  
والا...

از اتاق بیرون رفت و در رد به آرومی پشت سرش بست بلا فاصله در باز شد و الهه لا به لای در طاهر شد لبخند زنان  
سلام کرد و به من نزدیک شد.

– ها چته دختر تو که پای تلفن پاک من رو نگران کردی چی شده؟

این چه ریختی واسه خودت درست کردی آخه دختر؟

آه از نهادم در اومد و با لحنی غمگین و گرفته گفتم:

– خودم هم خبر ندارم چی شده الهه فکر کنم دارم دیوونه می شم.

خندید و گفت:

– عه واقعا مبارکه تو که از اول دیوونه بودی ببینم نکنه داری سر عقل می آیی؟

با بالشت کنار دستم زدمش.

– مرض وقت شوخی نیست حوصله ندارم.

– جون خودت شوخی نیست جدی جدی ام حالا بگو ببینم چی شده بنال؟

– باشه بهت می گم ولی قول بده مسخره ام نکنی و به من نخندی اوکی!

– اوکی باوا فقط بنال د حرفت رو بزن ببینم چه مرگته؟

شروع کردم و از شبی که با دانی بودم از حرفایی که بهم گفته بود از ابراز علاقه ای که بهم کرد از همه چیز بهش  
گفتم.

عشق من بمان  
الهه با دهن باز کنار من جا گرفت و پرسید:

- خب حالا اين همه كه گفتي كه چي كجاي كار مشكل داره كجاي موضوع ناراحتي داره كه تو به اين حال و روز در اومدي؟

سكوت كردم جرات نداشتم درباره احساسم حرف بزنم از عكس العملش مي ترسيدم تكونم داد و با اخم گفتم:  
- عه دختر دِ حرفت رو بزن ديگه.

سر به زير با استرس عجيبی كه به جونم افتاده بود در حالي كه ريشه هاي شالم رو دور انگشتم مي پچيدم زير چشمي الهه رو كه چشم به من دوخته بود انداختم و با صدای آرومي گفتم:

میی دونی الهه از اون شب تا امروز نمی دونم چم شده نمی دونم چرا يك لحظه نمی تونم دانی رو فراموش كنم مدام صداش تو گوشمه مدام تصويرش جلو چشممه، از اون شب تا حالا حال و حوصله هيچ كاري رو ندارم چه كار كنم من ديوونه شدم نه؟ الهه!

قهقه خنديد و گفتم:

- ای وای سارا تو حالت خیلی بده دختر پاشو بریم دکتر.

اخم كردم و با دلخوري گفتم:

- قول دادی مسخره ام نكنی، اصلا تقصير خودم كه بهت گفتم.

به خنده اش افزود و گفتم:

- بگم باور نمی كنی.

- چي رو بگو؟

- نع نمی گم.

- الهه!

- باش باشه می گم

عشق من بمان  
تو عاشق دانی شدی!

و باز زیر خنده زد.

(۱۹)

مثل آدم های خنگ به الهه زل زده بودم و هیچ حرکتی نمی کردم از حرفی که زد در شوک به سر می بردم نه نه این امکان نداره من و دانی اصلا مگه میشه؟ یه مشت بی جانی نثار پهلوی الهه کردم و با اخم و ابروهایی بر هم رفته گفتم:

- مرض الهه شوخی نکن حوصله ندار ها.

- شوخی کیلو چنده اتفاقا جدی جدی ام تو عاشق دانی شدی رفت سارا.

و باز خندید، چشم غره بهش رفتم سعی کرد جلوی خنده اش رو بگیره و گفت:

- باشه باشه دیگه نمی خندم آخه به جون خودم خیلی جالبه تا دیروز از اسمش هم متنفر بودی حالا بدبخت عاشقش شدی.

- متتفر نبودم دوستش هم نداشتم

- خب حالا چه فرقی می کنه؟

به فکر فرو رفتم ای خدا من چرا همچین کردم چرا دیگه اختیار این قلب لامصبم دست خودم نبود چرا با به یاد آوردن دانی نامنظم می زنه چرا دلم می خواست باز هم ببینمش؟ ته دلم خدا خدا می کردم دوباره تماس بگیره تا صداس رو بشنوم با صدای الهه نگاهم رو معطوفش کردم.

- البته دانی پسر بدی هم نیست خوش تیپ خوش اخلاق خوش قیافه، دیگه چی اگه نظر من و می خوام من که می گم به خودت فرصت بده باهاش حرف بزن برو ببینش چه اشکال داره شاید یه وقت دیدی از این حالت دیوانگی در آمدی.

عشق من بمان

مشتم رو بالا بردم و همین که خواستم بزنمش از جا پرید و زیر خنده زد. از حرکات با نمکش خندم گرفت و خیره اش شدم یادمه روزی که عاشق توفیق شده بود همین حال و روز خودم رو داشت و من بهش می خندیدم هییی حالا نوبت اون بود تا به من بخنده.

کنارم قرار گرفت سرم رو میون دست هایش قاب گرفت بوسه ای روی پیشانی ام زد و با مهربانی گفت:

- الهی که من فدات بشم عزیزم غصه نخور بالاخره تو هم به این درد مبتلا شدی.

دستش رو گرفتم و نگاهش کردم:

- ولی من می ترسم الهه.

- از چی می ترسی آخه دختر مگه می خوای بری جنگ تو هم؟

خندیدم.

- کوفت تو فقط بلدی ضد حال بزنی.

- خوب می کنم ببین توفیق بیرون منتظر منه من باید برم تو هم خوب فکراهاات رو بکن بعد تصمیم بگیر فدات بشم فعلا بای بای.

دستی برای هم تگون دادیم و از اتاق بیرون رفت.

باز در تنهایی غرق افکار خودم شدم و باز دانی فکر و ذهنم رو مشغول کرد. آخه مگه اون چی داشت که جذبش می شدم؟ از این وضع خسته شدم

با صدای زنگ تلفنم به خودم اومدم و روی تخت به دنبال گوشی ام گشتم در مشت گرفتمش و به صفحه ی روشنش زل زدم. باز خودش بود با دیدن شماره که روی صفحه گوشی خودنمایی می کرد قلبم بی قرار شد و با آشفتگی خیره به گوشی شدم ای خدا حالا چه کار کنم جواب بدم یا پا روی تمام احساساتم بذارم و برای همیشه فراموشش کنم؟ اما این دل لامصبم رو چه کارش کنم انگار حق با الهه بود من عاشق و دلباخته ی دانی شده بودم هیچ فکر نمی کردم روزی اسیر این احساس بشم و تو دام عشق دانی بیفتم!

طاقت نیوردم و دکمه سبز رنگ پاسخ رو لمس کردم و گوشی رو دم گوشم قرار دادم اما چنان استرس و لرز داشتم که قادر نبودم یه کلمه به زبون بیارم.

عشق من بمان

صداش که در گوشی پیچید و صداش رو شنیدم انگار تمام سلولهای بدنم جون تازه ای گرفتند و خون در بدنم جریان پیدا کرد.

- آلو سارا خانم، سارا چرا جواب نمیدی؟ آلو... آلو.

با جون کندن زبونم رو چرخوندم و با صدایی لرزان گفتم:

- بله بفرمایید؟

- سارا خوبی چرا جواب نمی دی عزیزم؟!

- معذرت می خوام اما کمی حالم خوب نیست.

- چرا چی شده الان حالت چه طوره؟

- الان خوبم بهترم.

- خدا رو شکر خیلی دلواپست شده بودم ببینم نکنه دلتنگم شده بودی و روت نمی شد به من زنگ بزنی راستشو بگو؟

هر لحظه که می گذشت احساس می کردم حالم از قبل بهتر می شد دلم می خواست رو راست باشم و درباره احساسی که نسبت بهش داشتم حرف بزنم کاش می تونستم بهش بگم یک شبه چی به حال و روزم آورده بود. اما روی گفتن این حقیقت رو نداشتم

با سکوتی که مواجه شد، گفتم:

- چرا ساکتی عزیزم نکنه هنوز حالت خوب نیست؟

احساس می کردم هر لحظه دمای بدنم بالا می رفت و در تب شدیدی می سوختم گوشی در دستم بود اما کلمه ها رو گم کردم و هیچ واژای در ذهنم نبود تا به زبون بیارم.

-سارا چی شدی جواب بده اگر جواب ندی به خدا قسم همین الان پا می شم می آم دم خونتون حرف بزنم یه چی بگو.

اصلا این طوری نمی شه من می خوام ببینمت اون هم همین حالا.

عشق من بمان

تای ابرو ام رو از لحن دستوری اش با تعجب بالا زدم با این که دلم می خواست به دیدنش برم اما با اون حالی که داشتم قادر نبودم قدم از قدم بردارم.

– اما من نمی تونم بیام.

– چرا سارا خواهش می کنم به خاطر من بیا.

دست روی قلب بی قرارم گذاشتم لامصب چنان ضرب گرفته بود که ظربانش زیر دستم رو حس می کردم آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

– کجا؟

– هر جا خودت دوست داری.

کمی فکر کردم و محل قرار رو همون جا که اولین بار اون جا هم دیگه رو دیدم گذاشتم از روی تخت سرازیر شدم و با وسواس و استرس که مثل خوره به جونم افتاده بود آماده شدم. برای آخرین بار خودم رو تو آینه دید زدم.

یه شلوار یخی با مانتو کوتاه سبزحنایی تن کردم با شال سفید کیف و کفش اسپرت تیپم تکمیل بود.

۲۰

یه آرایش شاعرانه که بیش تر روی چشم هام کار کرده بودم روی صورتم پیاده کردم رژ جیگری رو روی لب هام کشیدم، لبخندی به روی خودم زدم و از پله ها پایین رفتم رو به مادرم که روی مبل پاهاش رو دراز کرده و ناخن هاش رو لاک می زد و آهنگ شاد گوش می داد گفتم:

– مامی من دارم می رم بیرون.

مادرم نگاهی به سر تا پایم انداخت و گفت:

– باشه مراقب خودت باش.

چشمی گفتم و از خونه بیرون زدم.

عشق من بمان

هر لحظه که به محل قرارمون نزدیک می شدم استرسم بیش تر می شد. هوا کاملاً غروب کرده بود و سیاهی شب بر همه جا دامنه می کشید از ماشین پیاده شدم باد سرد که به تن تبادلم بر می خورد لرزه به جونم می انداخت با قدم های آرام و کرخت سمت ساحل قدم بر داشتم. از فاصله ای نه چندان دور در حالی که پشتش به من بود دیدمش بدون این که متوجه حضورم بشه جلو رفتم پاهام از شدت استرس درونم سست و کرخت شد و از حرکت باز موندم یک لحظه حس پشیمانی بهم دست داد نمی دونستم کار درست یا اشتباهی می انجام می دادم؟

دانی که متوجه حضورم شده بود رویش را به طرفم برگرداند. لبخندی پهنای صورتش رو پوشوند و با همین حال در حالی که گل رز قشنگی در دست داشت سمتم قدم بر می داشت؛

هر قدم که به من نزدیک می شد. احساس می کردم قلبم می خواست از سینه ام بیرون بزنه داغ داغ شده بودم و عرق سردی تمام بدنم رو فرا گرفته بود. حالم هر لحظه بد و بدتر می شد و اصلاً حال خوشی نداشتم حتم داشتم آخرین قدم که طرفم بردارد قلبم از حرکت وامی ایسته.

- سلام عزیزم خوش حالم که اومدی

سر به زیر چشم هام رو بسته بودم تا متوجه التهاب درونم نشه به آرومی سرم رو بالا گرفتم و به چشم های سبز و نافذش زل زدم. لبخند زنان گل رز مقابلم گرفت:

- گل تقدیم به گل

گل رو ازش گرفتم و با صدایی که به زور شنیده می شد ازش تشکر کردم لبخندی به معنی جواب بر لب نشوند و گفت:

- دوست داری کجا بریم این جا هوا خیلی سرده فکر نکنم جای مناسبی باشه؟

دستش رو به دستم نزدیک کرد و دست سردم و یخ زده ام رو بین دست گرمش گرفت با این حرکتش احساس می کردم هر لحظه ممکن بود پس بیفتم ضربان قلبم رو به وضوح می شنیدم با لمس دستم دمای بدنم بالا رفت احساس می کردم روی شعله آتش قرار گرفته بودم دستم رو میون دستش فشرد اخمی چاشنی صورتش کرد و گفت:

- اگه قراره مثل اون شب فقط من بگم و حرف بزنم این رو بدون که ناراحت و دلخور می شم چی شده نازنینم حالت خوبه چرا این قدر داغی نکند تب داری؟

با تکیه دادن سر جواب دادم:



عشق من بمان

- اوهوم فکر کنم تب دارم!

دستم رو کشید و گفت:

- پس معطل چی هستی بریم دکتر؟

دستم رو به آرومی از میون دستش کشیدم و گفتم:

- نه خوبم نیازی به دکتر نیست.

- مطمئنی؟

- اوهوم.

لبخندی روی لب هایش نشست و گفت:

- پس بریم تا هر دو تامون سرما نخوردیم هوا خیلی سرده.

باز با تکیه دادن سر اکتفا کردم و در حالی که کنار هم قدم برمی داشتیم طرف ماشین می رفتیم نگاهی به من که سر به زیر گل رو نوازش می کردم انداخت و گفت:

- راستش من با ماشین نیومدم اجازه بده خودم رانندگی کنم.

سرم رو سمتش چرخاندم و باز اسیر چشم هایش شدم لبخند محوی روی لب هام نقش بست و سوئیچ ماشین رو مقابلش گرفتم. سوار ماشین شدم اون هم پشت فرمون قرار گرفت دست هایش رو از شدت سوز سرمای بیرون به هم مالید و نگاهم کرد.

- داشتم از سرما قندیل می بستم و نمی دونستم تو سردت نیست؟

خندیدم و جواب دادم:

- نه

صاف نگاهم کرد و گفت:

- ای جان ببین خنده چه به لب هاش می آد.

شرمزده سر به ریز انداختم ماشین رو به حرکت در آورد و گفت:

– عه نشد دیگه وقتی با دانی هستی باید سرت همه اش بالا باشه.

سرم رو بالا گرفتم و لبخندی به رویش زدم هر بار نگاهش می کردم دلم نمی خواست چشم ازش بردارم اصلا باور کردنش برام سخت بود حالا من کنار دانی به آرامش خاصی رسیده بودم آرامشی که تو دو سه روز اخیر ازم دریغ شده بود. باورم نمی شه این قدر زود مهر دانی تو دلم نفوذ کنه بین مسافتی که طی شد حرفی زده نشد و تنها با نگاه پیاپی هم رو نگاه می کردیم و لبخند می زدیم و هر کدام جووری با خودش درگیر بود. کنار رستورانی نگه داشت اول من پیاده شدم سپس اون و هر دو سمت درب ورودی قدم برداشتیم وارد که شدیم در گوشه ای خلوت و دنج جا گرفتیم.

جای خوب و گرمی بود هوای بیرون که وحشتناک سرد شده بودد نگاه گذرایی به اطراف انداختم چه جای شیک و قشنگی با دکوراسیون فوق العاد زیبا میز و صندلی سرتا سر رنگ قرمز و به حالتی گردی کنار هم چیده شده بودند کاشی سرامیک و فرش قرمز با خط های باریک سفید که تمام سطح اون جا رو پوشونده بود سقف نور مخفی کار شده و لوستر های شیک و زیبا زیبایی اون جا رو چند برار می کرد. به جز ما مشتری های دیگه ای حضور داشتند که بعضی مشغول خوردن و بعضی منتظر سفارششان بودند محوی تماشای محیط بودم که احساس کردم دستم میون دستی قاب گرفته شد با بهت نگاه به دستم که میون دست های دانی بود و به دانی که لبخند زیبایی بر لب هایش جا خوش کرد بود، انداختم.

۲۱

خیره به هم شدیم دلم می خواست زمان همین جا متوقف می شد و من تا ابد اسیر این احساس خوب و شیرین می موندم می ترسیدم همه ی این خوشی زود گذر باشه می ترسیدم از جدا شدن، از تنهایی و شکست.

نگاهم رو ازش گرفتم و به روی میز دوختم با لحن آروم و صدای دلنشینی گفت:

– سارا از این که اومدی و کنار منی خیلی خوش حالم ممنونم ازت.

بدون هیچ حرفی لبخندی به روش زدم.

حالتی به ابروهایش داد و گفت:

عشق من بمان

- چرا چیزی نمی گوی به چی فکر می کنی؟

ناخود آگاه اون چه در ذهنم بود رو به زبون آوردم و جواب دادم:

- به تو...

موشکافانه نگاهم کرد و با خوش حالی گفت:

- به من؟!

سعی کردم عادی باشم تا بتونم حرف دلم رو به زبون بیارم.

- اوهوم می دونی بعد از اون شب...

سکوت کردم تا کلمات رو خوب کنار هم بچینم اون هم مشتاقانه چشم به دهن من دوخته بود. لبخندی روی لب هام نشوندم و ادامه دادم:

- از اون شب خیلی سعی کردم بهت فکر نکنم خواستم از تو مثل همه بگذرم اما نشد نتونستم نمی دونم با یه بار دیدنت چه به حال رو روزم آوردی؟

خنده آرومی کرد و گفت:

- خوش حالم که به حال و روز و احساسم مبتلا شدی پس حالا من رو خوب درک می کنی نه عشقم؟!

آروم خندیدم و سر تکون دادم فشاری روی دستم وارد کرد و گفت:

- دانی فدات بشه اما حال بد تو رو نبینه.

با خنده گفتم:

- خدا نکنه.

شام در جو آروم، دلنشین و دوست داشتنی سرو شد. چه شبی بود اون شب یکی از بهترین و به یاد موندنی ترین شب های عمرم حساب می شد. رفته رفته عاشق و دلباخته دانی شدم همیشه با هم بیرون می رفتیم و تلفنی از حال هم دیگه مطلع می شدیم بکلی زندگی من تغییر کرده بود و من یه آدم دیگه ای شده بودم که همه اش به امید

عشق من بمان

دیدار دوباره ی دانی صبح ها چشم باز می کردم و شب ها با یاد حرف ها شوخی ها و خنده های اون چشم هام رو می بستم دیدارم با دخترها خیلی کم رنگ شده بود و خیلی کم سراغشون می رفتم ولی چون از همه چیز خبر داشتند سعی می کردند کم سرم غر بزنند.

مدام با دانی تو هر جشنی و مهمونی که می رفت می رفتم و کنار اون بودم فقط این من بودم که جرات نداشتم اون رو به مهمونی و جشن های خانوادگی مون دعوت کنم اون روز راشا تماس گرفت و من رو برای جشن تولدش دعوت کرد و ازم خواست تا عاطفه و پونه رو نیز با خودم ببرن و برای حضور پونه خیلی تاکید کرد. معلومه بد جور خاطر خواه هم شده بودند این بار چون جشن فقط بین جوون ها برگزار می شد تصمیم گرفتم دانی رو نیز دعوت کنم تا با بقیه آشنا بشه دخترها رو که دعوت کردم پونه چنان زوق کرد که نگرانش شدم یه وقت از فرط خوش حالی قلبش بایسته و سخته کنه ولی حالش رو درک می کردم. دلم نمی خواست حالا که همگی بودیم الهه و توفیق نباشند پس به اون ها هم اطلاع دادم که دعوتند الحق که راشا برای جشن تولدش همه چیز تمام گذاشته و جشن رو تو ویلای خودش برگزار کرده بود و کلی مهمون از فامیل گرفته تا دوست و آشنا دعوت کرده بود دیجی در حال پخش آهنگ های شاد شاد بود و بعضی از دختر پسرهای جوون وسط سالن خودشون رو قر می دادند و می رقصیدند چون نمی خواستم به عشقم بد بگذره پیش اون موندم و تنه اش نداشتم و اون رو بعنوان دوست صمیمی ام به دیگر دوستان معرفی کردم این وسط فقط داروین بود که خبر از رابطه و علاقه من به دانی داشت و تمام مدت زیر نگاه های حسرت بار اون اسیر بودم اما اعتنایی نمی کردم و سعی می کردم دانی متوجه اون نباشه گرچه سعی من بی فایده بود و دانی چند باری که با نگاه داروین مواجه شده بود از من پرسید که چرا این طوری نگاهمون می کنه؟ هر بار چیزی سر هم می کردم و بهش می گفتم تا قانعش کنم.

پونه، عاطفه و الهه در حالی که کنار ما نشستند هر سه همراه صدای آهنگ خودشون رو تکیون می دادند از اون طرف راشا لبخند بر لب سمت ما اومد با اخم تصنعی صورتش رو جمع کرد و گفت:

-ببینم شما ها چرا این جا نشستین؟ پاشید ببینم پاشید مجلس رو گرم کنید.

بعد به حالت تعظیم بار دستش رو رو به پونه جلو برد و ادامه داد:

-افتخار می دی خانم؟

پونه نگاهمون کرد و لبخندش عمیق تر شد، دستش رو به دست اون سپرد و از جا کنده شد و هر دو وسط سالن زیر نور رقصان محو شدند نگاه ازشون گرفتم و با دست دانی که مقابلم گرفته بود مواجه شدم با تعجب نگاه به اون و دستش انداختم که گفت:

- اجازه هست من و همراهی کنی بانو؟

لبخند شیرینی مهمون لب هام شد، دست در دست اون با شادمانی از جا بلند شدم و با تابعیت از دیگر حاضرین هر دو دستم رو دور گردن دانی حلقه زدم و اون هر دو دستش رو دور کمرم انداخت و خیره به چشم های هم همراه آهنگی که آرام می نواخت خود را تکون می دادیم میون جمع چشمم به عاطفه و داروین که با هم می رقصیدند افتاد با دیدنشون لبخند تازه ای روی لب هام نشوندم و به فکر این که بالاخره داروین مسیر زندگی اش رو انتخاب کرده غرق خوشی و شادی شدم با شروع آهنگ جدید جیغ و هورای جمع به هوا رفت و همگی با شلوغ بازی شروع به کف زدن و پا کوبی کردند من که احساس خستگی می کردم

۲۲

دستم رو از دست دانی می کشیدم و روی مبل نشستم.

- چی شده نازنینم به این زودی خسته شدی؟

- اوهوم بذار کمی استراحت کنم.

دانی کنارم جا گرفت و با یک حرکت غافلگیرانه ای من رو به آغوش کشید.

- اِ دانی نکن زشته.

- چی رو زشته عشق خودمی دلم می خواد بغلت کنم مگه کار خلافی می کنم؟

سر خوشانه خندیدم و خودم رو از تو بغلش بیرون کشیدم و مشتی نثار بازوаш کردم آخ بلندی گفت و زیر خنده زد. چند تار موی مزاحم که روی پیشانی ام بود با نوک انگشت به عقب روندم و متوجه نگاه خیره ی داروین به خودم شدم لحظه ای نگاهم رو به اون دوختم و از حرکت باز موندم، ای خدا اون چرا همچین می کرد چرا دست از سرم بر نمی داشت؟

نگاهم رو ازش گرفتم و حواسم رو به اطراف دادم.

پونه و راشا رو که گوشه ای رو به هم ایستاده بودند و با هم می گفتند و می خندیدند نظرم رو به خودشون جلب کردند. الهه هم سرش با توفیق گرم بود. این وسط عاطفه تک و تنها گوشه ای کز کرده باید به فکر یاری برای اون

عشق من بمان

باشم نگاهم رو به اطراف چرخوندم و دوباره سمت عاطفه برگشتم با دیدن سهیل که کنار اون نشسته و با هم دیگه می خندیدند لبخندی مهمون لب هام شد.

پس حالا از بایت عاطفه خیالم راحت شده بود.

راشا همه ی بچه ها رو صدا زد و دور میز بزرگی که کیک سه طبقه قشنگی روی اون قرار گرفته بود، جمع کرد. وقت بریدن کیک و اهدای کادوها رسیده بود. دست در دست دانی به جمع اون ها پیوستیم همگی شلوغ می کردند و هر کدام چیزی می گفتند.

صدام رو صاف کردم و گفتم:

- اجازه بدین بچه ها لطفا ساکت باشید.

هیاهو خوابید و همگی چشم به من دوختند لبخند زنان گفتم قبل از بریدن کیک موافقید که داروین شعر تولدت مبارک رو بخونه؟

همگی کف زدند و موافقت خودشون را اعلام کردند داروین هاج و واج نگاهم کرد و تا خواست مخالفت کنه گفتم درخواست من رو که رد نمی کنی نه؟

لبخندی چاشنی صورتش کرد و سر روی شانه اش خم می کرد. شهلا با دندون قورچه به من زل زد. انگاری دلش می خواست خرخرم رو بجوه چون با این همه بی محلی من باز داروین خاطر خواهم بود. دختره ی حسود.

راشا گیتار به دست رو به داروین گفت: - شروع کن.

دانی به جمع نگاه گذرا انداخت و گفت:

اجازه بده خودم بزnm بعد با شوخی اضافه کرد آخه شما امروز به دنیا اومدی باید بیش تر هوات رو داشته باشیم.

و همگی زیر خنده زدند راشا گیتار رو طرف دانی گرفت و با رویی خندون گفت:

- خواهش می کنم سر افرازمون می کنی.

دانی گیتار رو گرفت روی صندلی نشست پا روی پا انداخت و گیتار رو روی زانوهاش و زیر بغلش قرار داد. موشکافانه به حرکاتش نگاه می کردم ته دلم خوش حالی وصف ناپذیری جا خوش کرده بود و با هر نگاه احساس می کردم عشق

عشق من بمان

و محبتم نسبت به اون بیش تر و بیش تر می شد با اشاره سر به داروین نواختن را شروع کرد. همگی سکوت کرده بودیم و تنها مردمک چشم هامون بین داروین و دانی در حال گردش بودند.

داروین با ریتم و صدای زیبایی شعر رو همراه نواخت گیتار می خواند و جایی که تولدت مبارک رو می گفت دانی اون رو با خواندن همراهی می کرد. بعد همگی با یک صدا همراهی می کردیم.

تولدت مبارک، تولدت مبارک با صدای جیغ و هورا راشا شمع ها رو خاموش کرد.

کنار دانی قرار گرفتم و کلی با زوق و شوق از نواختش تعریف کردم اون شب هم کنار عشقم بهترین و به یاد موندنی ترین شب عمرم بود.

از دانشگاه همراه دخترها بیرون اومدم که ماشین راشا توجهم رو به خودش جلب کرد نگاهم رو سمت پونه معطوف کردم هول شد و بادستپاچگی گفت:

– م... مع... ذرت... می خوام من باید برم.

مچش رو کشیدم و گفتم صبر کن ببینم کجا باید بری شیطان چرا تا حالا چیزی در این باره به ما نگفتی ها؟

خندید و دستش رو کشید و گفت: اخه شماها نپرسیدن فعلا باید برم عشقم منتظره بای.

چشمکی زد و سمت راشا پر کشید دستی تکون دادم و گفتم:

– بای به فامیل عزیزم سلام برسون.

چشم تنگ کردم و به عاطفه چشم دوختم و با قیافه ای حق بجانب پرسیدم:

– ببینم نکنه تو هم بله؟

خندید سر تکون داد و گفت:

– بله.

و پشت سر الهه قایم شد با حرص پا به زمین کوبیدم.

– عه همه که بله و من از هیچی خبر ندارم باشه دارم براتون.

عشق من بمان  
الهه با خنده گفت:

- حالا تو چرا داری حرص می خوری اون ها که تابلو بودن اما تو غرق عشق و عاشقی خودت بودی و متوجه اطرافت نبودی.

سوار ماشین شدیم الهه کنار من و عاطفه عقب سوار شد تا خواستم استارت بزنم زنگ تلفن عاطفه به صدا در اومد در حالی که زیر چشمی من و الهه رو نگاه می کرد گوشی رو از تو کیفش بیرون کشید و خیره ی اون شد طرفش برگشتم و پرسیدم:

- خودش نه؟

سرتکون داد: اوهووم.

با یه حرکت طرفش چرخیدم و گوشی رو از دستش قاپیدم انگشت اشاره ام رو جلو دهنم به نشونه ی سکوت قرار دادم صدام رو کمی کلفت و خشن کردم و جواب دادم:

- الو بله؟

' الو سلام ببخشید با عاطفه خانم کار داشتم.

- عاطفه خانوم اون وقت شما کی می باشین؟

با تپه پته جواب داد:

- من همکلاسیشون هستم شما؟

۲۳

شما غلط کردی همکلاسیش هستی نبده برادرشم یه بار دیگه ببینم مزاحم خواهرم شدی من می دونم و تو حالا هم قطع کن دیگه هم زنگ نزن.



عشق من بمان

به زور جلو خنده ام رو گرفته بودم و با دست عاطفه رو که سعی می کرد گوشی رو ازم بگیره به عقب هل می دادم و الهه با صدای آروم می خندید، بیچاره سهیل از اون طرف حتما سخته رو زده بود چنان از ترس صدایش دو رگه شده بود که ترس رو به وضوح می تونستم تو صدایش حس کنم در حالی که صدای خنده ام رو خفه می کردم ادامه دادم:

– اصلا شما با چه حقی با خواهرم ارتباط برقرار می کنید ها؟

– خواهش می کنم اجازه بده توضیح می دم خواهش می کنم با عاطفه کاری نداشته باشین.

وای خدا این آدم چه قدر ساده بود. دیگه نتونستم خودم رو کنترل کنم و زیر خنده زدم عاطفه پرید و گوشی رو ازم گرفت.

– الو سهیل جون هنوز پشت خطی؟ نه باوا برادرم کجا بود این سارا بود. شوخیش گل کرده قطع کن خودم بعدا تماس می گیرم.

با خنده ماشین رو روشن کردم و به راه افتادم عاطفه به جلو خم شد و گفت:

– آره بخند سارا خانم نوبت ما هم می رسه، بیچاره رو ناراحت کردی.

الهه با خنده سری تکون داد و گفت:

– تو هیچ وقت دست از این کارات بر نمی داری دختر؟

۲۳

شما غلط کردی همکلاسیش هستی نبده برادرشم یه بار دیگه ببینم مزاحم خواهرم شدی من می دونم و تو حالا هم قطع کن دیگه هم زنگ نزن.

به زور جلو خنده ام رو گرفته بودم و با دست عاطفه رو که سعی می کرد گوشی رو ازم بگیره به عقب هل می دادم و الهه با صدای آروم می خندید، بیچاره سهیل از اون طرف حتما سخته رو زده بود چنان از ترس صدایش دو رگه شده بود که ترس رو به وضوح می تونستم تو صدایش حس کنم در حالی که صدای خنده ام رو خفه

عشق من بمان  
می کردم ادامه دادم:

– اصلا شما با چه حقی با خواهرم ارتباط برقرار می کنید ها؟

– خواهش می کنم اجازه بده توضیح می دم خواهش می کنم با عاطفه کاری نداشته باشین.

وای خدا این آدم چه قدر ساده بود. دیگه نتونستم خودم رو کنترل کنم و زیر خنده زدم عاطفه پرید و گوشی رو ازم گرفت.

– الو سهیل جون هنوز پشت خطی؟ نه باوا برادرم کجا بود این سارا بود. شوخیش گل کرده قطع کن خودم بعدا تماس می گیرم.

با خنده ماشین رو روشن کردم و به راه افتادم عاطفه به جلو خم شد و گفت:

– آره بخند سارا خانم نوبت ما هم می رسه، بیچاره رو ناراحت کردی.

الهه با خنده سری تکون داد و گفت:

– تو هیچ وقت دست از این کارات بر نمی داری دختر؟

وارد اتاقم شدم و یه راست رفتم سمت تلفنم نت رو روشن کردم دلم برای عشقم تنگ شده بود دو روزه که ندیدمش بعد از کلی قول و قرار ازم خواست تا هم دیگه رو ببینیم من هم از خدا خواسته بی درنگ پذیرفتم ازش خدافظی کردم و لباس هام رو در آوردم و یه لباس راحتی پوشیدم طبق معمول ناهار رو تنهایی خوردم چون پدر و مادرم برای یک کاری بیرون بودند بعد از ناهار به اتاقم برگشتم از سر بی حوصلگی پوفی کشیدم کاش وقت زود بگذره و برم عشقم رو ببینم در این حال و احوال داروین تماس گرفت با کلی اصرار ازم خواست تا برم دیدنش اصرارش رو که دیدم قبول کردم زودی لباس پوشیدم یه تیپ معمولی زدم یه مانتو خردلی با یه شلوار لی پوشیدم شال مشکی رنگم رو روی سرم کشیدم و از خونه بیرون زدم. از وقتی داروین تماس گرفت دلشوره ی عجیبی به دلم افتاده بود. یه راست به محل قرار ی که داروین گفته رفتم تو کافی شاپ منتظر من بود وارد کافی شدم و با نگاه جست و جو گرانه ای به دنبال داروین گشتم اون که متوجه من شد. دستی برام تکون داد. سمتش رفتم سلام کردم و رو به رویش نشستم لبخندی پهنای صورتش رو پوشوند و پرسید:

– چی میل داری؟

بعد از این که سفارشمون روی میز قرار گرفت فنجان قهوه ام رو بر داشتیم و خیره به داروین پرسیدم:

- خب بگو کار مهمی که می گفتی چی هست می شنوم؟

بعد از مکث طولانی به چشم های منتظرم چشم دوخت و گفت:

- می دونم حرفی که می خوام بزنم رو باور نمی کنی اما ازت خواهش می کنم اجازه بده تا آخر حرف هام رو بزنم.

سر تکون دادم و چشم به دهنش دوختم از حرکاتش معلوم بود هول کرده و نمی دونست چه طوری حرفی که می خواست بزنه رو به زبون بیاره هر چه فکر کردم نتونستم حدس بزنم درمورد چی می خواد حرف بزنه؟ بالاخره بعد از مکث طولانی رضایت داد تا حرفش رو بزنه با لحنی آروم گفت:

- ببین سارا چیزی که می خوام بگم مربوط به دانی میشه.

با نگرانی از جا پریدم و با دلواپسی گفتم:

- نکنه برای دانی اتفاقی افتاده؟

- نه نه آروم باش اتفاقی نیفتاده.

سر جام نشستم و به اطراف نظری انداختم خدا رو شکر کسی متوجه ما نبود برگشتم و به داروین چشم دوختم

- می دونی سارا از همون روز اول که دانی رو دیدم خیالم از بابت اون راحت نبود و یه جورایی همه اش نگران و دلواپس تو بودم این شد رفتم درباره ی اون یه تحقیقاتی انجام دادم...

با عصبانیت بهش چشم دوختم و گفتم:

- آهان که این طوره خب بگو ببینم از این تحقیق چی گیرت اومده که دانی یه آدم خطرناک و تو یه باند قاچاق کار می کنه؟

- سارا ازت خواهش کردم اجازه بده حرف هام رو بزنم بعد قضاوت کن.

– نخواستم نمی خوام به این مزخرفات گوش بدم که تحقیق کردی اصلا کی به تو همچین اجازه ای داده کی ازت خواسته این کار و بکنی؟

از جا بلند شدم کیفم رو برداشتم و همین که خواستم قدم بردارم داروین بلند شد و بازوام رو محکم گرفت، دندون هاش رو بهم فشرد و با لحن آروم اما عصبی فشاری روی بازوام آورد و گفت:

– اون آدم خطر ناکیه سارا این رو بفهم اما من نمی دارم اسیبی از اون عوضی بهت برسه چه بخوای چه نخوای اگه هم مدرک می خوای که حرف هام رو ثابت کنه باشه مدرک هم برات می آرم. سارا باور کن من خیر و صلاحیت رو می خوام...

دستم رو با اکراه از دستش کشیدم و با بغض که یک دفعه در گلوام جا خوش کرده بود. گفتم:

– خیر و صلاحم اینه که دست از سرم برداری.

با قدم های تند از کافی شاپ خارج شدم از شدت عصبانیت داغ کرده بودم کم کم داشت پاش رو از گلیمش درازتر می کرد اون حق نداشت به دانی من تهمت بزنه فکر کرده با این کارهاش می تونه دلم رو به دست بیاره چه خیال باطل با عصبانیت با ماشین این ور و اون ور می چرخیدم حوصله رفتن به خونه رو نداشتم با این حال و روزم هم نمی تونستم با دانی تماس

۲۴

بگیرم ماشین رو گوشه ای پارک کردم و روی پل قدم می زدم و هر چه به حرف های داروین فکر می کردم به اعصابانیت می افزودم چشم بسته هوا رو استنشاق کردم و به ریه هام رسوندم و چند بار نفس عمیق کشیدم تا کمی آروم بشم ایستادم و از اون بالا چشم به آب آبی رود که دست جمعی از پرندگان روی آب ها با ارتفاع خیلی کم پرواز می کردند و ماهی ها رو شکار می کردند دوختم با دیدن این منظره ناخودآگاه لبخندی مهمون لب هایم شد کمی که احساس کردم بهتر شدم طرف ماشین برگشتم چون می دونستم این وقت دانی سر کاره تصمیم گرفتم پیش اون برم و غافلگیرش کنم با لبخند رضایت بخشی ماشین رو روشن کردم و گوش به آهنگ در حال بخش سپردم.

دانی با دیدنم با تعجب نگاهم کرد و می پرسد:

– سلام نازنینم تو این جا چه کار می کنی قرار ما تا یک ساعت دیگه بود اتفاقی افتاده؟

عشق من بمان  
نوچ نوچی کردم و گفتم:

- فقط دلم برات تنگ شده و دیگه طاقت نیوردم اون یک ساعت رو منتظر بمونم مزاحم کارت که نشدم؟

- نه به هیچ وج عزیزم کار خوبی کردی اومدی اما انتظار نداشتم این جا ببینمت بخاطر همین کمی جا خوردم اجازه بده وسایلم رو جمع کنم تا بریم

با لبخند اکتفا کردم و روی مبل جا گرفتم با نگاه مختصری کل محتویات اتاق رو از نظر گذروندم اتاقی نسبتا بزرگ با یه میز و صندلی مخصوص کار و گاو صندوق که گوشه اتاق قرار داشت بود.

تو این چند ماه که با دانی آشنا شده بودم هیچ کار خطایی ازش سر نزده بود که ثابت کنه اون آدم بد یا خطر ناکی باشه هر چه سعی می کردم حرف های داروین رو فراموش و از سرم بیرون کنم هی در سرم می چرخیدند می دونستم به خاطر این که بین من و دانی جدایی بیفته این حرف ها رو می گفت و الا دلیل دیگه ای نداره ولی من اون قدر دانی رو دوست داشتم که محاله هر چی درباره اش بگن و بشنوم رو باور کنم مطمئنم خود دانی هم من رو بیش تر از هر چیزی تو زندگی اش دوست داشت!

- چیزی ذهن عشقم رو به خودش مشغول کرده؟

با صدای دانی به خودم اومدم عاشقانه نگاهش کردم لبخندی به روش زدم و گفتم:

- هیچی.

به چشم هایم زل زد و با تردید گفت:

- بریم خونه تا لباس عوض کنم؟

با خم کردن سر موافقت خودم رو اعلام کردم اولین باری بود که می خواستم پا تو خونه اش بذارم به خاطر همین دلشوره کوچکی ته دلم حس می کردم ولی سعیم این بود که دانی متوجهم نشه.

در حالی که با شگفتی همه جای خونه اش رو تماشا می کردم روی مبل نشستم عجب خونه شیک و قشنگی بود. وارد اتاقش شد دیری نگذشت که با شلوار جین مشکی و رکابی سفید که تمام عضلات و بازویش کاملاً نمایان بود لبخند بر لب وارد آشپزخونه آپن شد و زود مشغول درست کردن شربت شد.

- دانی جون عزیزم زحمت نکش من که مهمون نیستم.

عشق من بمان

با سینی که محتویات اون دو لیوان شربت بود طرف من برگشت و با رویی خندون و بشاش گفت:

- این چه حرفیه عشقم بار اولشه پا تو خونه ام می ذاره یه لیوان شربت که چیزی نیست.

- مقابلم خم شد تا لیوان شربتم رو بردارم در حالی که به چشم های براق و جذابش خیره شده بودم لیوان شربت رو برداشتم و زیر لب تشکری کردم و نگاهم رو به محتویات لیوان دوختم.

اون تنها تو یه همچین خونه ای بزرگ زندگی می کرد گویا پدر و مادرش تو یه شهر دیگه زندگی می کردند و یک خواهر داشت که اون هم ازدواج کرده بود جرعه ای از شربتم رو خوردم لیوان رو روی میز قرار داد و به اون که همچنان خیره ی من بود. زل زدم و سوالی که در ذهنم بود رو به زبون آوردم:

- دانی؟

-جون و دل دانی.

- دانی تو من رو دوست داری؟

در حالی که نگاهش رو روی من زوم کرده بود از جا بلند شد و کنارم جا گرفت، دستش رو دور کمرم حلقه کرد و من رو بیش تر به خودش نزدیک کزد انگشتان دستش رو میون انگشتان دستم فرو برد و به آرومی فشاری روی اون وارد کرد سرش رو سمتم خم کرد و گفت:

- دوستت نداشته باشم عاشقتم مگه شک داری؟

سرم رو بلند کردم و از همین فاصله خیلی کم نگاهم رو با نگاه خمارش دوختم. احساس می کردم زبونم بند اومده بود و قدرت تکلم رو از دست دادم قلبم از این همه نزدیکی بی قراری می کرد و تمام بدنم گر گرفته بود. آروم آروم سرش رو سمتم خم می کرد و لب هاش رو به لب هام نزدیک می کرد و فشاری روی دستم وارد می کرد عطر خوش تنش که به مشام رسید انگاری مستم می کرد اسیر احساس خوشی شده بودم اون در حالی که زمزمه های عاشقانه در گوشم می خواند، من رو مست می کرد با این که دلم می خواست همچنان در آغوش پر مهرش اسیر بمونم ترسی در وجودم رخنه انداخته بود اون رو از خودم جدا کردم و به عقب هل دادم که باز خودش رو به من نزدیک کرد چانه اش رو روی شونه ام قرار داد و با حالت مستی دم گوشم زمزمه کرد:

- دوستت دارم تو جون و دل منی سارا...

عشق من بمان

باز خودم رو ازش جدا کردم و ازش فاصله گرفتم و با حالتی خجالت زده گفتم:

- دانی پاشو برو آماده شو.

انگار تازه به خودش اومده باشد از جا بلند شد. دستی به موهایش و پشت گردنش کشید و گفت:

- تا تو شربت رو بخوری آماده می شم عزیزم!

۲۵

لبخندی نثارش کردم که وارد اتاقش شد باز محوی تماشای اون جا شدم از اتاق بیرون اومد و مقابلم ایستاد.

- من آماده ام گلم بریم!

محوی تماشایش شدم با شگفتی از تیپی که زده بود، چشم هام برقی زد. یه تی شرت جذبه مردونه مشکی که از جلو عکس یه مار کبری روش کار گذاشته شده با جین مشکی موهای فشن که اون رو بیش از حد جذاب تر کرده بود و بهش می اومد از جا بلند شدم و سمتش قدم بر داشتم مقابلش ایستادم و با لبخند نگاهش کردم دلم طاقت نیورد و دستم رو دور کمرش حلقه زدم و سرم رو روی سینه ی مردونه اش گذاشتم و با تمام وجود عطرش رو بو کشیدم اون هم دستش رو دور کمرم انداخت.

- دانی خیلی دوست دارم قول می دی هیچ وقت تنهام نمی ذاری!؟

سرم رو بلند کردم و به چشم هاش که برق می زدند چشم دوختم لبخند دلبرایی زد و گفت:

- قرار نیست تنهات بدارم نازنینم.

خواستم جواب بدم که با بوسه های ریزش مانع من شد. باز هم زیر دست اون اسیر بوسه های لذت بخشش شده بودم لحظاتی رو به همین حال سپری کردیم خودم رو عقب کشیدم و سر به زیر انداختم نمی دونستم چه مرگم شده بود که اجازه همچین کاری رو بهش می دادم؟ با دو انگشت چا

ونه ام رو بالا گرفت و با شیطنت لبخند دونون نمایی زد و گفت:

- قربون هر چه آدم خجالتی برم من.

عشق من بمان  
خندیدم و دستش رو پس زدم.

موشکافانه خندید بشکنی زد و گفت: بریم می خوام تو رو به جایی ببرم که فکر کنم تا حالا تو همرت نرفته باشی.

ابروهام با تعجب بالا پریدند.

– کجا؟!

رو به من کرد و پرسید:

– تا حالا به پارتی شبانه رفتی؟

– نه هیچ وقت.

– خب پس امشب خودم می برم؟

– ولی من می ترسم برم.

– تا زمانی که با عشقت هستی ترسی به خودت راه نده گلم البته خودم خیلی وقته نرفتم زیاد نمی مونیم یکی دو ساعت بعد بر می گردیم.

با آرامشی که مهمون وجودم شده بود گفتم:

– من حاضرم هر جا بری باهات باشم عزیزم!

خنده کنان دستش رو دور گردنم انداخت و از خونه بیرون زدیم. در راه به یاد روزی که با الهه وارد اون بستنی فروشی شده بودیم افتادم و از دانی پرسیدم:

– راستی هنوز از اون بستنی های خوشمزه درست می کنی؟

در حالی که رانندگی می کرد نگاهم کرد و چینی به پیشانی اش داد و پرسید:

– کدوم بستنی گلم؟!

– وا دانی مگه یادت رفت اون روز وقتی با الهه بودم اومدی و گفتی سازنده اون بستنی خودت بودی راستش را بخوای بستنی اش محشر بود حرف نداشت دوست دارم باز برم و از وان بستنی بخورم.



عشق من بمان

با صدای بلند خندید با بهت نگاهش کردم و گفت:

– وای تو چه قدر ساده ای دختر؟ اون روز شوخی کردم والا من کجا و درست کردن بستنی کجا؟

با اخم مشتی به بازواش زدم.

– ای نادون من از کجا باید می دونستم شوخی بود؟

پشت چراغ قرمز ایستاد و گفت:

– فقط محل بستنی فروشی مال منه و یکی از دوست هام اون جا مشغول به کاره عزیزم نظرت چیه بریم اون جا تو

رو مهمون یه بستنی عالی و خوشمزه کنم حالا که این قدر ازش خوشت اومده و ازش تعریف می کنی؟

– بدم نمی آد بریم.

هوا هنوز کمی روشن بود و آسمون ابری و گواهی از بارش باران می داد و باد سردی می وزید دست در دست دانی

وارد بستنی فروشی شدم محل خلوت بود و جز ما یه دو سه مشتری اون جا بودند. دانی پیش دوستش رفت و ازم

خواست یه جا بشینم در حالی که سر جام می نشستم حواسم به دانی و دوستش بود که با هم مشغول گفت و گو

بودند ای خدا بگم چه کارت نکنه داروین بعد از اون حرف هاش باعث شد با وسواس به حرکات و رفتار دانی دقت

کنم، دانی لبخند زنان سمتم برگشت و مقابلم نشست و گفت:

– هوای بیرون خیلی سرد شده ای کاش کاپشنم رو با خودم می آوردم

با هم گرم صحبت بودیم که متوجه درگیری بین دوست دانی با یکی از تازه واردین مغازه شدیم دانی اخمی چاشنی

صورتش کرد و از جا بلند شد.

– دانی کجا میری؟

– نگران نباش الان برمی گردم.

از مغازه بیرون زد از پشت در شیشه ای نگاهشون می کردم صداشون رو نمی شنیدم فقط به حرکاتشون نگاه می

کردم حواسم به دانی بود به نظرم آشفته شده بود دستی به پهلواش زد و با دست دیگه اش دستی به موهاش و

گردنش کشید، همراه دوستش وارد مغازه شد و به پیشخوان تکیه داد. دوستش سمیر دست روی شونه ی اون قرار

داد. انگاری که داشت اون را آروم می کرد چه اتفاقی افتاده؟ نمی دونستم از جا بلند شدم و خواستم سمت دانی برم

عشق من بمان

که دیدم دانی رفت بیرون خیلی کنجکاو شده بودم دلیل آشفتگی یک دفعه اش رو بدونم تا به درب خروجی رسیدم دانی اومد داخل و با دیدنم خودش رو جمع و جور کرد و گفت:

- شرمنده عزیزم که تنهات گذاشتم.

- اشکال نداره دانی چیزی شده؟ آشفته به نظر می رسی؟

با حالتی که نشون می داد هول شده بود جواب داد:

- نه نه چی چیز مهمی نیست بریم عزیزم بریم.

دستم رو گرفت و دنبال خودش کشیدم و سمت ماشین برد. هوا کاملا تاریک شده بود و نم نم بارون می بارید دانی من و سوار ماشین کرد و گفت:

- همین جا باش الان بر می گردم.

رفت و بعد از حدود نیم ساعت بیش تر برگشت و بدون هیچ حرفی ماشین رو به حرکت در آورد حیرت زده خیره اش شدم با تبسم

۲۶

گفت:

- خب بریم همون جایی که قولش رو داده بودم.

لبخندی محو زدم و چیزی نگفتم برام خیلی عجیب بود نه به اون حال و روز آشفته بارش نه به الان انگار نه انگار اتفاقی افتاده بود از این که می دیدم به حالت سابقش برگشته خوش حال بودم در حین رانندگی دستم رو گرفت نگاهش کردم که لبخند عاشقانه ای نثارم کرد و من رو غرق شادی می کنه. دیری نگذشت که تو یه کوچه باریک و تاریک پیچید یکدفعه ترس عجیبی تمام وجودم رو در بر گرفت و به اطراف با وحشت نگاه کردم از شدت ترس ناخودآگاه فشاری به دست دانی وارد کردم اون که متوجه ترسم شده بود از ماشین که پیاده شدیم من رو به آغوشش کشید و زیر نم نم بارون به راه افتادیم مسافتی رو طی کردیم و پشت در کوچکی که نیمه باز بود قرار گرفتیم دانی بعد از سرک کشیدن به اطرافش درب را هل داد و به داخل رفتیم با بنایی بزرگ و زیبا مواجه شدم نه به

اون در درب و داغون نه از این همه شکوه و زیبایی از وسط باغ بزرگ که پر از درخت سر به فلک کشیده عبور کردیم و وارد سالن بزرگ و مجللی شدیم سالن با مبلمان شیک و میز عسلی زیبایی خاصی داشت فرش خوش طرح و دست بافت پرده های مجلل و زیبا تابلو فرشهایی گران قیمت که به دیوار آویزون شده بود به چشم می خوردند با سه چهار اتاق تعداد مهمون ها هم زیاد نبود در حد ده پانزده نفری بودند اما بعد از ورود ما چند نفری به جمع اون ها اضافه شده بودند گوشه ای از سالن میزی قرار داشت که هر نوع نوشیدنی روی اون بود صدای کر کننده موسیقی در فضا پیچیده بود و دخترهای جوونی که اون جا حضور داشتند چنان آرایش غلیظ کرده بودند که بعضی هاشون رو به شیطان و شب تشبه می دادم و چنان با ناز و عشوه حرف می زدند که کم کم حالم ازشون بهم می خورد با طرز پوش عجیب که تمام تن و بدنشون نمایان بود منی که در غرب بزرگ شده بودم و هیچ دختری به اندازه من آزاد نبود تا حالا در عمرم با همچین منظره ای مواجه نشده بودم با ترسی عجیبی که به جونم افتاده بود بازوی دانی رو محکم چسبیده بودم و از کنارش تکون نمی خوردم او که متوجه من شد زیر خنده زد و خودش رو از من جدا کرد و گفت:

- ترس عزیز من این جا کسی کاری با تو نداره راحت باش.

کم کم جمعیت بیش تر می شد و دختر و پسرهای جوون در حالی که جام شراب در دست داشتند این وسط وحشیانه خودشون رو تکون می دادند خاک تو سرم آخه من میون این همه آدم مست و غریبه، چه کار داشتیم؟ دانی هم که تنهام گذشت و رفت گفت زود بر می گرده اما بیش تر از نیم ساعت خبری ازش نبود با ترس سرجام کز کرده بودم و جرات نداشتم از جام جمب بخورم.

یک دفعه متوجه پسر جوونی که تلو تلو خوران به من نزدیک می شد شدم مقابلم ایستاد معلوم بود زیاد کوفت و زهرماری خورده بوی مشروب که به مشام می رسید حالم رو به هم می زد دستم رو کشید و گفت:

- خوشگله خانم چرا تنهایی؟

با اکراه دستم رو از دستش بیرون کشیدم و ازش فاصله گرفتم اما اون دست بردار نبود باز تلو تلو خوران خودش رو به من نزدیک کرد و همین که به من نزدیک شد خودش رو طرفم پرت کرد جیغی کشیدم و زود جا خالی دادم که روی مبل ولو شد و در حالی که یه چیزهایی زیر لب می گفت همین جا از حال رفت.

از این که حرف دانی رو گوش دادم و به این مهمونی مزخرف اومدم از دست خودم خیلی عصبانی شده بودم حالا اگر یک دفعه سر و کله ی پلیس ها پیدا بشه اون وقت چه خاکی به سرم می کردم با این فکر ترس عجیبی وجودم رو لبریز کرد و سرجام خشکم زد. در این موقع سنگینی دستی روی شونه ام حس کردم و یک دفعه به آغوش کسی کشیده شدم از ترس احساس می کردم نفسم بند اومده بود جیغ بلندی کشیدم از پشت شونه برگشتم و پشت سرم

عشق من بمان

رو نگاه کردم با دیدن دانی لبخند تلخی زدم و اشکم جاری شد سمتش برگشتم و با خواهش گفتم دانی بیا هر چه زودتر از این جا بریم دوست ندارم دیگه این جا بمونم!

من و بیش تر به خودش فشرد و گفت:

- هیسس آروم باش گلم نترس چیزی نیست.

ای وای خدا اون هم مست کرده بود و خبر از حال خودش نداشت خدا چون چه غلطی کردم که باهاش اومدم خدایا کمکم کن از این جا برم بیرون قول می دم دیگه پام رو یه همچین جاهایی ندارم اشکم رو پاک کردم و دست دانی رو گرفتم همین موقع دختر جوونی در حالی که از کنار ما رد می شد با مکث ایستاده و با نیش باز روبه دانی گفت:

- عشق جدیدت مبارک!

دانی که در حال و هوای خودش نبود جوابی نداد دختره درحالی که چپ چپ نگاهم می کرد به راهش ادامه داد. دیگه موندنم رو جایز نمی دونستم باید هر چه زود تر از این جا بریم بیرون به سختی دانی رو همراه خودم کشیدم و سمت ماشین بردم در حالی که تمام سنگینی اون روی دوشم بود به سختی سوار ماشینش کردم بارش بارون شدید شده بود و باعث شد پیکر هر دومون خیس خیس بشه، اما به خیس بودنم اهمیت ندادم فقط می خواستم از این محل لعنتی دور بشم همه اش نگران بودم پلیس سر برسه. در حالی که به سرعت می راندم از کوچه خارج شدم نفس راحتی کشیدم کمی خیالم راحت شده بود.

۲۷

اما حالا با دانی چه کار باید می کردم مثل این که چاره ای نیست باید اون رو به خونه می رسوندم در حالی که چیزهایی زیر لب زمزمه می کرد بوسه های ریزی روی دستم می زد. وای عجب بارونی می اومد به سختی می تونستم جلو راهم رو ببینم بالاخره به خونه رسیدم ای وای نه کلیدا تو جیب دانی بودن حالا چه طوری در رو باز کنم پوفی کشیدم و از ماشین پیاده شدم و درب طرف دانی رو باز کردم قطرات درشت بارون که به تنم می خورد لرزه به بدنم می انداخت. به سختی کلید رو از تو جیب شلوار دانی کشیدم و در رو باز کردم و ماشین رو بردم داخل دانی رو پیاده کردم از شدت سرما دندون هام به هم می خوردند و صدا می دادند تمام بدنم از شدت سرما یخ کرده بود دانی رو روی مبل خوابوندم و کمی جلو شومینه ایستادم تو این سرما عجب گرما دلچسب بود نگاهم به دانی که به خودش

عشق من بمان

می لرزید افتاد لباس هاش هم خیس شده بودند نگرانش شدم نکنه سرما بخوره با ترید رفتم تو اتاقش تا تی شرتش رو عوض کنم می دونم کار اشتباهیه ولی مجبور بودم

نگاه سریع سریع به محتویات اتاق بزرگ و زیبایش انداختم تخت دو نفره با رو تختی سفید با شکوفه های قرمز و برجسته یه میز آینه بزرگ تمام قد که کنار تخت بود به چشم می خورد. میز مطالعه که یک دستگاه تلفن و لپ تاپ روی اوم قرار گرفته بود. اون طرف تر قفسه مخصوص کتاب که پر از کتاب بود اصلا فکر نمی کردم که دانی اهل مطالعه باشه رفتم سمت کمد یه پیراهن سبز رنگ بر داشتم از اتاق که خواستم برم بیرون عکسی که روی میز کنار تخت بود نظرم رو به خودش جلب کرد، با حالتی گنگ سمت تخت قدم برداشتم عکس رو بر داشتم و با تعجب به اون خیره شدم عکس دانی با یه دختر جوون بود با دیدن عکس ناخودآگاه یاد حرفی که اون دختره چند ساعت پیش به دانی گفته افتادم؛

- عشق جدیدت مبارک!

منظورش از این که عشق جدیدته چی بود یعنی دانی قبلا به یه دختر دیگه ای علاقه داشت؟!

اگر همین طوره پس این عکس ممکنه متعلق به اون باشه، ولی چرا تا حالا دانی چیزی در موردش به من نگفته بود؟ مغزم سوت می کشید و نمی تونستم روی چیزی تمرکز کنم عکس رو سر جاش قرار دادم و از اتاق بیرون رفتم طرف دانی که همچنان روی مبل ولو بود خم شدم و تی شرتش رو از تنش در آوردم در حالی که پیراهن رو تنش می کردم هر بار صورتم بهش می خورد بوسه ای روی گونه ام می زد.

- عه دانی نکن خوشم نمی آد.

دستم رو محکم کشید و من رو کنار خودش روی مبل نشوند و با لحن خماری گفت:

- ولی من خوشم می آد.

نیم خیز شد و روی مبل محاصره ام کرد و دوباره غرق بوسه ام کرد. اما این بار هیچ لذتی در این کارش حس نمی کردم با اکراه به عقب هلش دادم:

-دانی ولم کن گفتم نکن.

از جام بلند شدم و چند قدم ازش فاصله گرفتم که یک دفعه محکم به عقب کشیده شدم و روی مبل افتادم

عشق من بمان

- سارای من عشق من خواهش می کنم پیشم بمون.

- دانی ولم کن تو حالت خوب نیست.

با ترس به چشم هاش زل زدم تقلا می کردم تا خودم رو از چنگش رها کنم با بغض نالیدم:

- خواهش می کنم دانی بذار که من برم.

- باشه عزیزم باشه میری اما نه الان سارا من بهت احتیاج دارم پیش من بمون تنهام نذار لطفا!

یک لحظه حس کردم دستش روی دکمه های مانتو ام رفت از شدت ترس قلبم تند تند می زد و بعض گلو ام رو می فشرد و به درد می آورد:

- دانی ولم کن خواهش می کنم به خودت بیا.

با قدرت هر چه تمام تر به عقب هلش دادم و از روی مبل پریدم باید کاری می کردم تا دانی از حالت مستی در بیاد اما چه کاری سمت آشپزخونه دویدم جز این کار چاره دیگه ای نداشتم فقط خدا کنه فایده داشته باشه پارچ آب رو از تو یخچال بیرون کشیدم و طرف دانی برگشتم و آب سرد رو روی اون پاشیدم یک دفعه مثل فنر از روی مبل که کاملاً خیس شده بود پرید.

- دیوونه آخه این چه کاریه ببین چه کار کردی؟

خدا رو شکر که جواب داد با ناراحتی و بغض جواب دادم:

- حقته چون خیلی آدم ...

ادامه حرفم رو فرو خوردم کیفم رو برداشتم و سمت در دویدم دانی که متوجه اشتباه خودش شده بود. دوان خودش رو به من رسوند و قبل از این که دستگیره در رو بکشم دستم رو کشید و گفت:

- معذرت می خوام سارا من و ببخش باور کن تو حال خودم نبودم.

نگاهم رو ازش گرفتم و گفتم:

- ولم کن فکر نمی کردم آدم پستی باشی.

دستم رو کشیدم و از خونه بیرون زدم. زود ریمونت ماشین رو زدم و سوار شدم دانی باز دوان دنبالم اومد و تا به من رسید گاز ماشین رو گرفتم و از این جا دور شدم.

۲۸

روز بعد چنان مریض شده بودم که قادر نبودم از تخت بپایم با اصرار مادرم به زور رفتم دکتر حالم خیلی بد بود و احساس می کردم از شدت تب در آتیش می سوختم مادرم که نگرانم شده بود دم به دقیقه بهم سر می زد و هر غذایی که برام می آورد رو پس می زدم و نمی خوردم به غذا بی اشتها شدم و میل نداشتم لب به چیزی بزنم تمام روز دانی زنگ می زد و جوابش رو نمی دادم چون از دستش خیلی ناراحت و عصبانی بودم دم دمای غروب باز زنگ زد و جواب ندادم پیام فرستاد.

- سارا اگر جواب نمی دی دیگه من رو نخواهی دید!

دلم لرزید و به پیامش زل زدم باز زنگ زد ترسیدم اگر این بار جواب ندم واقعا اون رو از دست بدم دلم از این فکر فشرده شد و با عجز جواب دادم:

- الو؟

صدا آروم و دلنشینش رو که شنیدم انگار تبم شدید شد و داغ تر شدم.

- الو سلام سارا جون عزیزم چرا جواب نمی دی می دونی از صبح تا حالا چه قدر زنگ زدم می دونی چه حالی داشتم همه اش نگران بودم نکنه اتفاقی برات افتاده سارا عزیزم اگر هنوز از دستم ناراحتی معذرت می خوام نازنینم!!

سرفه ای کردم و با صدایی ضعیف و گرفته نالیدم:

- دانی؟

- جون دانی!

- جونت سلامت نمی خواستم باعث نگرانیت باشم ...

عشق من بمان  
به حرفم اومد و پرسید:

- سارا تو حالت خوبه چرا صدات این جوری شده؟

- چیزی نیست سرما خوردم دلیل جواب ندادن هام بد حالی ام بود.

- می دونم که تقصیر من بوده که به این حال و روز افتادی شرمندم رفتی دکتر؟

- اوهوم.

- بسیار خب پس مزاحمت نمی شم برو استراحت کن گلم.

در حالی که احساس می کردم سردم شده بود نالیدم:

- خداحافظ.

- مواظب خودت باش عشقم بوس بای فدا.

گوشی رو کنارم روی تخت انداختم و زیر پتو خزیدم اما چنان سردم شده بود که یک پتو جواب نمی داد. خواستم  
مادلین یا مادرم رو صدا بزنم اما چنان ضعف داشتم که قدرت هیچ کاری رو نداشتم چشم هام که به شدت می  
سوخت رو روی هم گذاشتم و ناله ای سر دادم.

- عاقبت زیر بارون بودن همینه دیگه.

با تعجب چشم های کم فروغم رو باز کردم و داروین رو تو اتاقم دیدم ای وای خدا تو این حال و روزم اصلا حوصله  
این یکی رو نداشتم آخه اون این جا چه کار داشت؟

- سلام خدا بد نده سارا خانم.

در حالی که به خودم می لرزیدم و پتو رو روی خودم می پیچیدم گفتم

- مرسی ممنون.

به تخته نزدیک شد و پرسید:

- سارا تو حالت خوبه چرا داری می لرزی سردته؟



عشق من بمان  
- اوهوم خیلی سردمه.

یک پتو دیگه از تو کمد بیرون کشید و روی من انداخت دست روی پیشانی تبارم گذاشت و گفت:

تو که داری توی تب می سوزی دختر، پاشو ببرمت دکتر.

- دکتر لازم نیست صبح رفتم.

- رفتی که رفتی تو الان حالت خوب نیست.

از اتاق بیرون رفت و از مادرم خواست تا آماده ام کنه، مادرم خیلی زود یه مانتو روی لباسی که تنم بود تنم کرد پالتو رو هم روی شونه م انداخت. اما هیچ اثری نکرد هنوزم مثل بید می لرزیدم داروین پتو رو دورم پیچید کمکم کرد پله ها رو پایین رفتم با این که دلم نمی خواست مدیون اون باشم اما چنان حالم خراب بود که قدرت مخالفت کردن رو نداشتم دکتر بعد از یه معاینه مختصری سرم به دستم وصل کرد و یه سری قرص و دارو برام نوشت کم کم لرزش بدنم بهتر شد و تا تمام شدن سرم به خواب فرو رفته بودم چشم که باز کردم پرستار در حال کشیدن سوزن از دستم بود احساس می کردم حالم خیلی بهتر شده بود این دکترها چی تو سرم می ریختند که آدم رو زود خوب می کرد؟

نمی دونم سرم رو چرخوندم و داروین رو کنار تخت دیدم به آرومی بلند شدم و روی تخت نشستم و جای سوزن که درد می کرد رو ماساژ دادم از دردی که حس می کردم صورتم خود به خود جمع شد.

- حالت چه طوره بهتری؟

سرم رو درحالی که به زیر انداخته بودم سمت داروین چرخوندم و جواب دادم:

- به لطف خدا و شما بله.

لبخندی زد.

- خدا رو شکر بسیار خب پس بریم.

از تخت پایین اومدم و درحالی که سر به زیر انداخته دوشا دوش اون راه می رفتم سوار ماشین شدم در تمام راه کلمه ای بین ما رد و بدل نشد بجز نگاه های مرموز داروین که گه گاهی طرفم سر می چرخوند و نگاهم می کرد.

عشق من بمان

خونه که رسیدیم یه راست رفتم تو اتاقم مادرم پشت سرم اومد و حالم رو پرسید بعد بوسه ای روی پیشونی ام زد و رفت بعد از رفتن اون تقه ای به در وارد شد و داروین داخل اومد و حالم رو پرسید.

ازش تشکر کردم و پرسیدم:

– شما کار داشتی که اومدی؟

– راستش بله کارت داشتم اما می دارم برا بعد فعلا موقعیت مناسبی نیست بهتره استراحت کنی.

با کنجکاوی نگاهش کردم حالتی به ابرو هام دادم و گفتم:

– من حالم خوبه کارت رو بگو.

– نه دیگه می دارم برای یه وقت دیگه مزاحم نباشم خدافظ.

دستی به موهاش کشید و اتاق رو ترک کرد به نظرم کمی عجیب شده بود اصلا معلوم نبود چی تو سرش می گذشت  
یک دفعه بیاد حرفش افتادم

( عاقبت زیر بارون بودن همینه دیگه )

منظورش چی بود اصلا اون از کجا خبر داشت که من زیر بارون بودم؟ ای خدا یعنی هر جا میرم اون هم دنبالم می اومد و تعقیبم می کرد؟

۲۹

آخه منظورش از این کارها چیه چرا نمی خواد دست از سرم برداره؟

با کلافگی پوفی کشیدم هیچ جوابی برای این سوال ها که تو ذهنم می چرخیدند نداشتم حوصله هم ندارم زیاد به این چیزها فکر بکنم بهتره بیخیال باشم در حال حاضر تنها چیزی که ذهنم رو به خودش درگیر کرده بود دیدن عکس اون دختره که کنار دانی بود و حرف اون دختره که تو پارتی دیدم با همین افکار پلک هام سنگین شد و اسیر خواب شدم.

عشق من بمان

با صدای آرم گوشیم چشم باز کردم دراز کش کش و قوسی به خودم دادم و گوشی رو برداشتم چه خبر بود عاطفه، الهه و دانی پیام داده بودند قبل از همه رفتم سراغ پیام دانی؛

- سلام نازنینم حالت چه طوره؟ صحبت بخیر خواستم زنگ بزنم اما گفتم شاید خواب باشی هر وقت بیدار شدی یه زنگی بهم بزن منتظرم فدات.

لبخندی مهمون لب هام شد و زود دکمه تماس رو لمس کردم. بعد از یکی سه بار بوق صداش در گوشی پیچید.

- به به خانم خانم ها سلام عشقم حالت چه طوره؟

- سلام مرسی بخوبیت عزیزم تو خوبی؟

- عشقم که خوب باشه منم عالی عالیم

با خنده آرومی گفتم:

-دانی جونم؟

- جونم.

-می خوام ببینمت وقت داری؟

-تو فقط جون بخواه وقت چیه نازنینم بگو جونت رو می خوام دریغ نمی کنم. اما به نظرم امروز خونه بمونی و استراحت کنی بهتره گلم!

- من حالم خوبه نگران نباش تا یک ساعت دیگه تماس می گیرم محل قرارمون رو بهت می گم باشه؟

- باشه منتظرم عزیزم!

خدا حافظی کردم و ارتباط رو قطع کردم از اتاق بیرون رفتم پدر و مادرم در حال صبحونه خوردن بودند با سر حالی و شادمانی سلام و صبح خیر گفتم و گونه هر دو رو بوسیدم.

مادرم خندید و گفت:

ماشاء الله به نظر می رسه حالت خیلی بهتره عزیزم؟!

عشق من بمان

در حالی که طرف سرویس می رفتم با لحن کشداری جواب دادم:

– بله خدا رو شکر خیلی بهترم.

بعد از اینکه دست و روم رو شستم کنار پدرم جا گرفتم و لقمه ای درست کردم تمام دیروز رو هیچ غذایی نخورده بودم و احساس گرسنگی شدیدی می کردم مشغول خوردن که شدم پدرم لبخندی زد و پرسید:

– درس هات چه طوری پیش می ره بابا؟

– خوبه مشکلی تو درس هام ندارم خدا رو شکر.

باز یه چند سوال از این قبیل پرسید متوجه شدم که می خواست چیزی رو به من بگه اما نمی دونست چه طوری با کنجکاوی نگاهش کردم و پرسیدم:

– چیزی شده بابا جون؟

نگاهش رو بین من و مادرم رد و بدل کرد و با مهربانی جواب داد:

راستش بابا جون من و مادرت تصمیم داریم بریم سفر و تو چون درس داری نمی تونیم با خودمون ببریم البته چون سفرمون کاریه ما سعی خودمون رو می کنیم که بیش تر از دو ماه طول نکشه.

لقمه رو تو دهنم گذاشته بودم و با بهت به دهن پدرم چشم دوختم ادامه داد.

– من و مادرت دوست داریم قبل از این که بریم بابت تو خیالمون راحت باشه از زمان خواستگاری داروین هفت هشت ماهی می گذره و تو هنوز جواب بهش ندادی به نظر ما داروین پسر خوبیه و می تونه خوشبخت کنه من و مادرت تصمیم داریم اگر مخالفتی نداری تا قبل از رفتنمون شما با هم نامزد کنید تا ما هم تو سفر خیالمون راحت باشه.

لقمه رو از دهنم کشیدم و روی میز گذاشتم و با بغض گفتم:

– شما سفرتون رو برید خیالتون از بابت منم راحت باشه خودم بلدم چه طوری از خودم مواظبت کنم بچه که نیستم بار اولم نیست که تنهام می ذارین

بغضم رو که نمی دونم به چه دلیل تو گلوام سنگینی می کرد به زور فرو خوردم و ادامه دادم.

– درباره داروین من نگفتم پسر بدیه اما من فعلا نمی تونم به ازدواج فکر بکنم.

اخمی روی پیشانی ام جا خوش کرد و با لحن تندی اضافه کردم.

– حتما خود داروین این رو از شما خواسته نه پس معلوم شد دیشب واسه چه کاری اومده بود.

مادرم لبخندی زد و جواب داد نه مادر عزیزم داروین چیزی نگفته اون حتی خبر از این حرف ها نداره این تصمیم من و پدرته تو هم که تا آخر عمر نمی خوای مجرد بمونی قربونت برم؟

دستم خود به خود مشت شد و با حرص گفتم:

– می دونم مامان اما گفتم که فعلا قصد ازدواج ندارم نه با داروین نه با کس دیگه حرف اول و آخر من همینه لطفا تمومش کنید!

از جا بلند شدم و پله ها رو دوان بالا رفتم نمی دونم چرا همه اصرار دارند که من با داروین ازدواج کنم کم کم از این اسم دارم متنفر می شم ای خدا اصلا این داروین از کجا یهو تو زندگیم پیداش شد؟ اگر به خاطر دانی نبود درس و دانشگاهم رو بیخیال می شدم و همراه پدر و مادرم می رفتم بیش تر دو سال که اومدیم ایران و من از اون موقع تا حالا سفر خارج از کشور نرفتم از همین موقع که پام رو تو خاک ایران گذاشتم با این داروین بر خوردم که با پدر و مادرش و چند تن دیگه از آشنا وفامیل برای پیشواز اومده بودند فرودگاه اون موقع ها تازه نوزده سالم بود و از این که پدر و مادرم تصمیم داشتند برای همیشه تو ایران مقیم باشیم خیلی ناراحت بودم آخه از همون بدو تولدم خارج زندگی کردم و برام سخت بود از شهر و دیاری که توش به دنیا اومدم و بزرگ شدم برای همیشه دل بکنم و ساکن جای جدید و غریبی بشم.

۳۰

پدر و مادرم هم که انگار فقط به فکر خودشون بودند و هیچ به احساس و خواسته هام توجهی نداشتند.

گاهی احساس می کنم اصلا من یه موجود اضافی ام برای اون هام خدا این هم از زندگی من دیگه نخواستم با این افکار روز خوشم رو خراب کنم زودی یه مانتو بنفش یاسی با شلوار و شال سفید از میون لباس هام کشیدم و تن کردم یه آرایش کم رنگ روی صورتم پیاده کردم تا کمی از این بی حالی در بیاد آماده که شدم رفتم پایین خبری از پدرم نبود مادرم که من رو دید ازم پرسید:

عشق من بمان  
کجا داری میری؟ حالت که هنوز خوب خوب نشده مادر.

شانه بالا انداختم:

- خوبم مامان حوصله ام سر رفته میرم یه دور بزنم بر می گردم بای.

رو به ماشینم با مکث واستادم، حوصله رانندگی هم نداشتم بنابر این تاکسی گرفتم راهی شدم. وارد کافی شاپ شدم و یه قهوه سفارش دادم با دانی تماس گرفتم و محل را بهش گفتم و به انتظارش نشستم باز تصویر این دختره جلو چشم هام جا خوش کرد. خدایا یعنی اون کی بود؟ نگاهی به ساعت مچی ام انداختم عقربه های کوچک ساعت یازده رو نشون می دادنو پس این دانی کجاست چرا نیومد یک لحظه با فکری که به ذهنم خطور کرد. داغ شدم نکنه که دانی با اون دختره است؟ اما با دیدن دانی که جست و جوگرانه به اطراف کافی شاپ نگاه می کرد لبخندی روی لب هام نشوندم و خیلی زود افکار مبهم رو از خودم دور کردم و دست براش تکون دادم متوجه من که شد لبخند زنان سمت من اومد یک دفعه با دیدنش قلبم بی قرار شد انگار نه انگار که دیشب کنار اون بودم با دیدنش احساس کردم چه قدر دلم براش تنگ شده بود چه قدر عاشقانه اون رو دوست داشتم و خودم خبر نداشتم بی خبر از حال الانم خیره ی اون شده بودم دستی جلو چشم هام تکون داد:

- سارا کجایی؟

به خودم اومدم نگاه ازش گرفتم و با لبخند سر به زیر انداختم.

- خوبی عشقم؟

سر تکون داد:

- اوهوم.

خنده آرومی کرد و پرسید:

- چرا حرف نمی زنی موش زبونت رو خورده؟

هر دو زیر خنده زدیم درستیم رو گرفت و من پر می شم از حس خوب وناب عاشقانه!

-خوبی نازنینم شرمنده که باعث مریضی تو شده بودم؟!

عشق من بمان  
به چشم های براق و دوست داشتنی اش زل زدم:

- فدای سرت می بینی که خوبم.

دستم رو فشرد لبخند دلربایی مهمون لب هاش شد و گفت:

- چی شده چرا این طوری نگاهم می کنی؟

زمزمه وار جواب دادم:

-دلم می خواد دوست دارم.

خندید ادامه دادم:

- دلم برات تنگ شده بود.

- فدای اون دل تنگ بشم من!

- خدا نکنه فدای کسی بشی.

- ولی تو هر کسی نیستی تو عشق منی جون و دلم منی!

- دانی؟

- بله جون دانی بگو!

سر به زیر انداختم نمی دونستم بپرسم یا نه ولی تا مطمئن نشدم آروم نمی گرفتم با ترید گفتم:

- دانی یه سوال بپرسم قول می دی راستش رو بگی؟

- مطمئن باشم گلم دروغی در کار نیست بگو سوالت رو بپرس.

-دانی اون دختره کیه؟

چینی روی پیشانی اش نشست و پرسید:

- کدوم دختره عزیزم!؟

عشق من بمان

- همون دختر کنار تو، تو عکس؟

- کدوم عکس متوجه نمی شم از چی داری حرف می زنی؟

- همون عکس کنار تخت خوابت اون رو می گم.

لحظه ای ماتش برد بعد لبخند محوی زد و گفت:

- اون عکس آهان آره اون عکس اون اون عکس خواهرمه عزیزم!

- اما تو یه بار عکس خواهرت رو نشون من دادی شبیه اون دختر که تو عکس نبود.

احساس می کنم کمی هول شد و سعی می کرد به چشم هام نگاه نکنه با دقت نگاهش کردم و ادامه دادم:

دانی راستش رو بگو تو قبل از من به یه دختر دیگه ای علاقه داشتی مگه نه؟

کف دستش رو به پیشانی اش زد و در حالی که هول شده بود گفت آها تو اون یکی عکس رو میگی من این رو گذاشتم تا بندازم دور ولی هر بار یادم میره راستش آره من قبل از این که با تو آشنا بشم یکی دیگه تو زندگی ام بود.

- ناخودآگاه ابرو هام بالا پرید و می پرسیدم:

خب پس چی شد که از هم جدا شدین؟

- چی شده آها آره او... اون به من خیانت کرد بعد از این که فهمیدم به یکی غیر از من علاقه داشت ولش کردم آخه بدرد من که نمی خورد دیگه.

از این که یک لحظه به اون شک کرده بودم احساس پشیمانی بهم دست داده بود.

- آخه الهی بمیرم که قبل از این تو عشقت شکست خوردی معذرت می خوام عزیزم قصد نداشتم ناراحتت کنم.

لبخندی زد:

- فدای سرت مهم اینه که من حالا تو و عشق تو رو دارم که به همه دنیا نمی دم.

عاشقانه نگاهش کردم و پرسیدم:



- الان چی ازش خبری داری کجاست؟

- نه تقریبا یک ساله که ازش بی خبرم اون هم رفت دیگه سراغی نگرفت ولش کن همون بهتر بره من اون رو می خوام چه کار وقتی ماهی همچون تو دارم!

خنده ی آرومی کردم و به دانی با دقیق نگاه کردم متوجه تغییری در حالت او شدم چیزی شبیه نگرانی و آشفتگی حتی موقعی که با من حرف می زد گاهی لحنش دورگه می شد و می لرزید پیش خودم فکر کردم چون بیاد سنا که خیلی دوستش داشت افتاده متاثر شده بود. اما نمی دونم چرا یه حسی داشتم که احساس می کردم در تمام مدت دانی سعی می کرد یه چیزی رو از من پنهان کنه نمی دونستم حسم درست بود با خیالاتی شدم.

۳۱

دانی با دست پاچگی از جا بلند شد و گفت که به سرویس میره با رفتن اون صدای اعلان دریافت پیام به گوشم رسید اول فکر کردم از گوشی خودم بود خواستم گوشی ام را از تو کیفم در بیارم که متوجه شدم گوشی دانی روی میز بود حتما یادش رفته با خودش ببره حس کنجکاویم تحریک شد تا بدونم پیام رو کی براش ارسال کرده با تردید گوشی رو برداشتم پیام از طرف یکی به اسم فرید بود.

- هیچ معلوم هست کدوم گوری هستی؟ زود خودت رو به این آدرسی که می گم برسون تا از این که هست بدبخت تر نشدیم بیا ببینم چه خاکی به سر شدیم؟

گوشی رو سر جاش قرار دادم و به فکر فرو رفتم.

یعنی چه اتفاقی افتاده بود؟ نکنه دانی تو درد سر افتاده پوفی کشیدم ای کاش می تونستم از دانی بپرسم از اون طرف متوجه دانی شدم در حالی که در جیب خود دنبال چیزی می گشت سمت من می اومد.

- گوشیم این جاست فکر کردم گمش کردم؟

گوشی رو برداشت و گفت:

- الان برمی گردم عزیزم.

عشق من بمان

با لبخند جوابش رو دادم حس کنجکاویم آزارم می داد و دلم می خواست سر از کارهای مرموز جدید دانی در بیارم شک داشتم دانی به من دروغ گفته و هنوز با اون دختره سنا رابطه داره با رنگ و روی پریده برگشت و گفت:

- ببخش عزیزم برام کار پیش اومده باید برم.

از جابر خاستم و گفتم:

- کجا میری؟ منم می خوام باهات بیام

مخالفت کرد و هر چه اصرار کردم قبول نکرد.

لب هام رو با دلخوری جمع کردم و گفتم:

- خواهش می کنم قول می دم دست و پا گیر نباشم اصلا تا تو کارت رو انجام بدی من تو ماشین می شینم باشه؟

با مکث طولانی نگاهم کرد. بعد دستی به موهایش کشید و گفت:

- نه عزیزم جایی که می خوام برم مناسب تو نیست اصرار نکن.

به دنبال این حرف هاش از کافی شاب بیرون رفتیم و من هنوز اصرارم می کردم تا من رو با خودش ببره دانی سوار شد. من هم کنارش سوار شدم. نگاه تندی بهم انداخت و گفت:

- سارا گفتم نه برو پایین باید برم

مثل بچه ای که سر چیزی اصرار می کرد هر دو شونه ام رو بالا انداختم لب هام رو برچیدم و گفتم:»

- نمی خوام منم می خوام باهات بیام.

سری تگون داد. وقتی دید هیچ جوهره راضی به موندن نبودم استارت زد و گفت:

- بسیار خب.

از این که به خواسته ام رسیده بودم خیلی خوش حال شدم به خیال خودم اون دختره سنا که با دانی قرار داشت رو گیر خواهم انداخت با خوش حالی پریدم و دانی رو ماجش کردم. از این حرکت ناگهانی ام خجالت زده سر جام برگشتم و سر به زیر انداختم.

عشق من بمان

دانی خندید و سر تگون داد. در تمام راه سکوت کردم با این که کلی سوال تو ذهنم بود اما چیزی نمی پرسیدم تا دانی از این که من رو با خودش آورده بود احساس پشیمانی نکنه در کل مثل بچه ای که به حرف پدر و مادرش گوش می داد شده بودم با این که این کارها از من بعید بود.

حدس می زدم دانی به محلی که اون نامبرده فرید بهش گفته می رفت اما دقیقا کجا نمی دونستم؟ کم کم از شهر خارج شدیم و وارد جاده ای پر پیچ و خم شدیم ای وای بر من عجب جای ترس ناکی بود اگر شب بود و تو همچنین جاده ای می بودم حتم داشتم که از ترس سکنه می کردم دانی که ترس رو تو چهره ام دید خندید و گفت:

- نترس گلم من با توام بهت که گفتم جای که میرم جای مناسب تو نیست حرف گوش نکردی.

با زبون لبم رو تر کردم و گفتم:

- این جا کجاست دانی تو این جا چه کار داری؟

- نه دیگه قرار نبود سوال پیچم کنی عزیزم اگه رسیدیم تو همین جا تو ماشین منتظر می مونی اگه هم دیدی احیانا اتفاقی افتاد زود ماشین رو روشن می کنی و از این جا دور میشی باشه؟

با ترس بهش زل زدم.

- مگه قراره چه اتفاقی بیفته؟

- گفتم هیچی نپرس نمی تونم جواب بدم تو فقط کاری که ازت خواستم رو انجام بده اصلا من کار اشتباهی کردم نباید قبول می کردم همراه خودم بیارمت فقط خواهش می کنم ازت سارا از ماشین پیاده نشو.

با بهت نگاهش می کردم و هر لحظه ترسم بیش تر می شد. من هم از این که هی اصرار بر اومدن کرده بودم احساس پشیمانی می کردم اما باید سر از کارهای اون در بیارم حالا که تا این جا اومدم پس پشیمانی معنی نداشت به بنایی بزرگ قدیمی که بیش تر شبیه یه خرابه بود رسیدیم دور و ور بیش تر به یه بیابان شباهت داشت و پر از تخت سنگ های بزرگ و تپه بود و چند تن درخت خشک که به نظر می رسید به آتیش کشیدنشون به چشم می خوردند. چند متر دور از بنا دانی ماشین رو نگه داشت پیاده شد و تاکید کرد که تو ماشین بمونم و درها رو قفل کنم و از جام جمب نخورم. نگاهش کردم و ته دلم گفتم اگه تونستم. به دور شدن دانی چشم دوختم که سمت بنا می رفت. ای خدا اون رو از هر شر و بلا محفوظ بگردان عشقم رو به تو می سپارم. کم کم از نظرم محو و وارد بنا شد. به اطراف سرک کشیدم هیچ کس یا موجودی این حوالی به چشم نمی خورد من هم که نیومدم مثل مجسمه سر جام یه جا بشینم

باید یه سر و گوشی به اطراف می دادم باید می دونستم تو این خرابه چی می گذره باید می فهمیدم کار دانی این جا چی بود؟

۳۲

جرعت به خودم دادم و از ماشین پیاده شدم و در حالی که با احتیاط پشت تخت سنگ ها و بوته ها پنهون می شدم به پشت بنای ساختمان رسیدم. خوشبختانه دیوار سوراخ سوراخ شده بود و می تونستم به راحتی اون تو رو دید بزنم یک چشمم رو تنگ کردم و دیگری رو به سوراخ نزدیک کردم و داخل رو دید زدم با دیدن تعداد نفرات داخل از شدت ترس به خودم لرزیدم حدود بیست بیست و پنج نفر مسلح دور تا دور حیاط رو احاطه کرده بودند از این جا نمی تونستم چیز دیگه ای ببینم یه خورده اون طرف تر از یه سوراخ دیگه باز داخل رو نگاه کردم چشم به مرد هیکل گنده با شکم بر جسته و سبیل کلفت قد کوتاه افتاد انگار که خیلی عصبانی و در حال عربده کشیدن بود پوفی کشیدم حیف که صداشون رو نمی تونستم بشنوم هر چه از این سوراخ دنبال دانی گشتم نتونستم ببینمش باز یه خورده اون طرف تر دنبال سوراخ دیگه ای گشتم و باز داخل رو دید زدم با دیدن دانی خیالم راحت شد. ناخودآگاه لبخندی روی لب هام نشست اما دانی هم عصبی و ناراحت می نمود خدای من یعنی چه اتفاقی افتاده بود؟ در حالی که روی تخت سنگ بزرگی نشسته بود از فرد عصبانیت مرتب به پشت گردنش دست می کشید و یه چیزهایی می گفت الهی از اون هایی که دانی ام رو ناراحت کردن بودند نگذره. در این هنگام صدای زنگ تلفن بلند شده ای وای بدبخت شدم حتما صدا به گوششان رسید با دست پاچگی زود صدا رو قطع کردم و تلفن رو خاموش کردم ای خدا الان چه وقت زنگ خوردن تو بود. داروین آخه بگم خدا چه کارت نکنه با شتاب و احتیاط راه اومده رو برگشتم و زود خودم رو تو ماشین انداختم و سرم رو پایین گرفتم و بیرون رو تحت نظر قرار گرفتم هنوز قلبم از شدت ترس و هیجان بالا و پایین می پرید و تند تند می زد.

۳۲

جرعت به خودم دادم و از ماشین پیاده شدم و در حالی که با احتیاط پشت تخت سنگ ها و بوته ها پنهون می شدم به پشت بنای ساختمان رسیدم. خوشبختانه دیوار سوراخ سوراخ شده بود و می تونستم به راحتی اون تو رو دید بزنم یک چشمم رو تنگ کردم و دیگری رو به سوراخ نزدیک کردم و داخل رو دید زدم با دیدن تعداد نفرات داخل از شدت ترس به خودم لرزیدم حدود بیست بیست و پنج نفر مسلح دور تا دور حیاط رو احاطه کرده بودند از این جا

نمی تونستم چیز دیگه ای ببینم یه خورده اون طرف تر از یه سوراخ دیگه باز داخل رو نگاه کردم چشم به مرد هیکل گنده با شکم بر جسته و سبیل کلفت قد کوتاه افتاد انگار که خیلی عصبانی و در حال عریضه کشیدن بود پوفی کشیدم حیف که صداشون رو نمی تونستم بشنوم هر چه از این سوراخ دنبال دانی گشتم نتونستم ببینمش باز یه خورده اون طرف تر دنبال سوراخ دیگه ای گشتم و باز داخل رو دید زدم با دیدن دانی خیالم راحت شد. ناخودآگاه لبخندی روی لب هام نشست اما دانی هم عصبی و ناراحت می نمود خدای من یعنی چه اتفاقی افتاده بود؟ در حالی که روی تخت سنگ بزرگی نشسته بود از فرد عصبانیت مرتب به پشت گردنش دست می کشید و یه چیزهایی می گفت الهی از اون هایی که دانی ام رو ناراحت کردن بودند نگذره. در این هنگام صدای زنگ تلفن بلند شده ای وای بدبخت شدم حتما صدا به گوششان رسید با دست پاچگی زود صدا رو قطع کردم و تلفن رو خاموش کردم ای خدا الان چه وقت زنگ خوردن تو بود. داروین آخه بگم خدا چه کارت نکنه با شتاب و احتیاط راه اومده رو برگشتم و زود خودم رو تو ماشین انداختم و سرم رو پایین گرفتم و بیرون رو تحت نظر قرار گرفتم هنوز قلبم از شدت ترس و هیجان بالا و پایین می پرید و تند تند می زد.

دست روی قلبم گذاشتم خدا رو شکر که صدای زنگ رو نشنیدند. از اون طرف تر چشم به ماشینی که دم در ورودی بنای ساختمان متوقف شد افتاد. دو نفر مرد مسلح پیاده شدند و طرف صندوق عقب ماشین رفتند. دو نفر دیگه که دست و پا بسته بودند رو از تو صندوق کشیدن بیرون و با مشت و لگد اون ها رو کشان کشان بردند داخل با دیدن این منظره وحشت کردم و با ترس به اطراف چشم چرخوندم خدا جون این جا چه خبر بود چه اتفاقی داره می افته؟ گوشی ام رو روشن کردم تا با دانی تماس بگیرم بمحض روشن شدنش داروین زنگ زد معلوم نبود چه کارم داشت که دست بر نمی داره ناچار جواب دادم:

– الو بله؟

با شنیدن صدای مضطرب و عصبی اش جا خوردم.

– چرا گوشت رو خاموش می کنی دختر چرا این لعنتی رو جواب نمی دی؟

شونه بالا انداختم:

– اهان چیه چه کارم داری که هی دم به دقیقه زنگ می زنی می شه این قدر مزاحم من نباشی و دست از سر کچلم برداری آقا محترم؟

عشق من بمان

– سارا قصد من مزاحمت نیست اما باهات کار مهمی دارم باید ببینمت برای این که خیالت راحت باشه بعد از این ریخت نحسم رو نخواهی دید فقط این بار بیا بگو کجایی؟

از این که ناراحتش کردم پشیمان شدم و با شرمندگی گفتم:

– معذرت می خوام منظوری نداشتم.

– نمی خواد عذر بخوای خودم متوجه همه چیز هستم بگو ببینم تو الان خارج از شهر هستی درسته؟

لعنتی اون از کجا فهمیده بود؟ کم کم دارم شک می کنم که یه ردیابی چیزی همراه من گذاشته که خبر از همه چیز داره جواب دادم:

– بله درست هر وقت برگشتم انشاء الله خدمت می رسم کاری نداری بای.

همین که تماس رو قطع کردم صدای مهیب شلیک گلوله من رو در جا میخکوب کرد و بلافاصله دوباره این صدا تکرار شد. از شدت تر دست و پام یخ کردند و در جا می لرزیدم خدایا بازم غلط کردم که با دانی به یه همچین جایی اومدم خدا کنه دانی بیاد زود از این جا بریم با اون چند باری تماس گرفتم اما همه اش رد تماس می زد. حتما نمی تونست جواب بده پس تلفن رو بی خیال شدم از شدت ترس چیزی نمونده سخته کامل بزنم با دیدن شخصی که طرف من می اومدم تمام بدنم یخ کرد و از حرکت باز موندم، اما نباید همین طوری می نشستم آروم آروم از در طرف دیگه ماشین پیاده شدم و پشت تخت سنگ بزرگی که این حوالی بود پنهون شدم این بار برای این که گوشی ام کار دستم نده روی سایلنت زدم اون مرد به ماشین نزدیک شد و به طرز عجیبی داخل ماشین رو نگاه کرد و به اطراف سرک کشید انگاری که دنبال چیزی می گشت بعد گوشی تلفنش رو از جیبش در آورد و دم گوشش گرفت و گفت:

این جا که کسی نیست رجب حتما اشتباهی دیدی بهت که گفتم دانی بعد از اون اتفاق محاله دوباره این کار رو بکنه، باصدای کریهه خندید و ادامه داد یه درس عبرتی براش شده رفیق بسیار خب می مونم تا خیالت راحت بشه اما اگر خبری نشد بر می گردم باشه بابا چهار چشمی مواظبم

با ترس به سنگ چسبیدم اون ها از چی داشتند حرف می زدند؟

کدوم کار که برای دانی درس عبرت شده بود؟

خب حالا این چیزهای مسخره رو ولش کن بهتره به فکر خودم باشم که ممکنه هر لحظه گیر اون ها بیفتم حدود بیست دقیقه کنار ماشین کز کرد و از جاش تکون نخورد.

خدا رو شکر سنگی که پشتش قایم شده بودم اون طرف ماشین قرار داشت و تو دید اون مردک نبود خواستم به دانی پیام بفرستم اما منصرف شدم می ترسیدم با این کارم کار دست خودم و دانی بدم بنابر این منتظر موندم تا اون یارو بره گورش رو گم کنه. باد سرد که می وزید لرزه به جونم می انداخت نگران بودم نکنه یکدفعه حالم بد بشه دست مشت شده ام رو جلو دهنم قرار دادم و ها کردم بخار خارج شده از دهنم که روی دست یخ زده ام می نشست احساس لطیفی بهم دست می داد. برگشتم و از پشت شونه طرف ماشین نگاه کردم خدا رو شکر اون یارو داشت از این جا می رفت پیش خودم فکر کردم تا دانی نیومده سوار ماشین نمی شم چون می ترسیدم باز سر و کله یکی پیدا بشه آخه کجایی دانی چرا نمی آیی؟

یک دفعه دلشوره ی عجیبی به جونم افتاد و نگران دانی شدم نکنه که بلایی سرش اومده باشه لحظات بر من به کندی می گذشت و هر لحظه به ترس و دلشوره ام می افزود تا چشمم به دانی افتاد در حالی که داد و هوار می کشید از بنا بیرون اومد از حرکات دستش معلوم که خیلی عصبانی بود. کاش می تونستم صدایش رو بشنوم تا دلیل ناراحتی اش رو بدونم با همین حال عصبی و پریشونش سمت ماشین می اومد و اطراف رو سرک می کشید به ماشین که رسید توی ماشین رو نگاه کرد و با حالتی پریشون و آشفته تکیه به ماشین داد و دستی به موهاش کشید.

حتما فکر می کرد که بلایی سرم اومده از دیدن حال و روزش دلم فشرده شد. معلوم نبود سر چی این قدر آشفته کلافه و عصبی بود؟ خواستم برم پیشش اما ترسیدم کسی متوجه من بشه اون طرف تر هم چند نفر مسلح ایستاده و اطراف را دید می زدند دانی با بدترین حال ممکن سر به زیر انداخت و سوار ماشین شد و سرش رو روی فرمون خم کرد.

عه چی شد؟ نکنه خیال داشت بدون من از این جا بره؟ یعنی اگر اتفاقی برای من می افتاد عکس العمل اون فقط در این حد بود؟

چه قدر دلم برای خودم سوخت و ناراحت شدم اما وقت این حرف ها نبود باید تا قبل از این که حرکت کنه سوار ماشین می شدم درحالی که خم شده بودم به آرومی طرف ماشین رفتم درب عقب رو شبه آهستگی باز کردم و سوار شدم دانی که همچنان سرش روی فرمون خم بود و متوجه من نشد با صدایی آروم صدایش زدم و گفتم:

- حرکت کن تا کسی نیومده.

عشق من بمان

دانی در جا پرید و سرش رو سمت من چرخوند انگار با دیدنم حالش جور دیگه ای شده بود و لبخندی روی لب هاش شست خیلی زود استارت زد و حرکت کرد چنان با سرعت می روند که فکر کردم کسی دنبالمون می کرد. پشت سرم رو نگاه کردم کسی نبود و کاملاً از اون محل لعنتی دور شده بودیم.

دانی ماشین رو متوقف کرد و طرف من برگشت، با لحنی که نشون می داد خیلی خوش حال بود گفت:

– کجا رفته بودی دختر مردم از نگرانی؟ پاشو بیا پیش من بشین.

و به صندلی کناریش اشاره کرد بدون مخالفت پیاده شدم و جلو سوار شدم و با ناراحتی گفتم:

دانی اون ها کی بودند صدای تیر اندازی برا چی بود؟

جواب نداد و با کلافگی مشغول رانندگی شد تکونش دادم.

– دانی چرا چیزی نمی گی تورو خدا یه چیزی بگو بگو چه اتفاقی افتاده؟

دانی که ناآروم می نمود دستی به موهایش کشید نفس حبس شده اش رو آزاد کرد و گفت:

– هیچی نپرس سارا خواهش می کنم چون نمی تونم جواب قانع کننده ای بهت بدم سر فرصت همه چیز رو بهت می گم اما نه الان.

پوفی کشیدم و تکیه ام رو به صندلی دادم که گفت:

– نمی دونی از این که تو رو صحیح و سالم می بینم چه قدر خوش حالم عزیزم از اولم نباید گوش به حرفت می دادم و تو رو با خودم آوردم.

لبخندی زدم و با اعتماد بنفس گفتم:

– وقتی متوجه شدم یکی داشت طرف ماشین می اومد زود پیاده شدم و پشت سنگی قایم شدم دانی اون مرد وقتی داشت با یکی تلفنی حرف می زد اسمی از تو برد گفت محاله بعد از اون اتفاق دانی دوباره این کار رو بکنه درس عبرتی شده براش منظورش چی بود؟

احساس می کردم رنگ و روی دانی عوض شد و من من کنان گفتم:



عشق من بمان

– نمی دونم منظورش چی بود ولش کن عزیزم ذهنت رو درگیر این چیزها نکن سارا بهم قول بده درمورد امروز با کسی حرفی نزنمی باشه گلم اصلا همه چیز رو فراموش کن قول می دی؟

خیره خیره نگاهش کردم با این که مشکوک می زد نخواستم بیش تر از این باعث آشفتگی اش بشم لبخندی زدم و گفتم:

– باشه عشقم تو فقط جون بخواه.

لبخند تازه ای روی لباش نشوند دستم رو گرفت و فشاری روی اون وارد کرد. انگار که وجودم رو باور نداشت به شهر که رسیدیم قبل از پیاده شدن و خدافظی کردن ازم خواست مدتی سراغش نرم و تا او تماس نگرفت من تماس نگیرم با بغض نگاهش کردم برام سخت بود نه ببینمش نه صدایش رو بشنوم با عجز سر روی شونه به نشونه ی باشه خم کردم با ناراحتی از اون خداحافظی کردم و پیاده شدم. دستی برام تکیه داد و از من دور شد با دور شدن اون با داروین تماس گرفتم چون قرار بود برم دیدنش نشونی یه رستوران بهم داد و ازم خواست اون جا منتظرش باشم تاکسی گرفتم و یک راست به محل مورد نظر رفتم و برای این که مادرم دلوایسم نباشه،

۳۴

گرچه بعید می دونستم اصلا به فکرم بود چون درگیر کارهای سفرش با پدرم بود تماس گرفتم و خبر دادم که خونه یکی از دوست هام هستم.

نگاهی به ساعت روی صفحه گوشی ام انداختم باورم نمی شد ساعت سه و نیم ظهر بود وارد رستوران شدم تقریباً همه میز و صندلی ها پر از مشتری بودند سر به زیر پله ها رو طی کردم و رفتم طبقه دوم خدا رو شکر جز چهار نفر کسی اون بالا نبود که مشغول خوردن غذاشون بودند با دیدن من نگاه گذرا بهم انداختند. روی صندلی که گوشه آخر سالن قرار داشت نشستم بوی غذا که به مشامم می رسید از شدت گرسنگی احساس ضعف می کردم اما ترجیح دادم تا اومدن داروین صبر کنم با بی حالی دستم رو روی میز قرار دادم و سرم رو روی اون گذاشتم و چشم هام رو بستم و به اتفاق چند ساعت پیش فکر کردم مرتب صدای اون مردک در گوشم می پیچید با شنیدن صدای مردونه ای سرم رو بلند کردم و داروین رو دیدم.

– معذرت می خوام دیر کردم.

عشق من بمان  
از شدت گرسنگی لبخند بی جونی زدم و گفتم:

- بی خیال مهم این که اومدی

لبخند زنان رو به رویم نشست

- ناهار خوردی؟

- نه هنوز.

- خوبه پس با هم می خوریم

سپس از جا بلند شد و گفت:

- برم دستم رو بشورم زود بر می گردم راستی چی می خوری؟

شونه بالا انداختم:

-فرقی نمی کنه هر چی.

خنده ی آرامی کرد.

- باشه پس هر چی رو سفارش می دم

با رفتن داروین نگاه به چند نفر که مشغول خوردن بودند انداختم

و به یاد حرف های دانی افتادم باید خیلی مراقب باشم تا حرفی از چند ساعت پیش به داروین نزنم داروین برگشت  
چند دستمال کاغذی از جعبه روی میز کشید و در حالی که دستش رو خشک می کرد نشست و گفت:

- خب سارا خانم به نظر می رسه حالت از دیشب خیلی بهتره خوش حالم به این زودی خوب شدی.

لبخندی زدم و پرسیدم:

- خب نگفتی کار مهم که می گفتی چی هست؟

صاف نگاهم کرد دستش رو روی میز بهم قلاب کرد و گفت:

عشق من بمان  
-نگفتی خارج شهر رفتی چه کار؟

نگاه ازش گرفتم و جواب دادم:

- همین طوری.

سپس نگاهم رو بالا گرفتم و ادامه دادم:

- تو... مکث کردم ببخشید شما از کجا می دونستی من کجا بودم؟

خندید،

- خب دیگه می تونی این رو به حساب باهوش بودنم بذاری.

از لحنش مشخص بود نمی خواست حقیقت رو بگه حالتی به ابرو هام دادم و گفتم:

- جواب من رو ندادی کار مهمی که ازش حرف می زدی چی هست؟

با همون لحن شوخش جواب داد: اجازه بده هر چی رو بیارن نوش جاون کنیم چون بگیریم بعد عجله نکن می دونی  
که عجله کار شیطونه،

دقایقی بعد سفارش غذا روی میز قرار گرفت با تعجب چشم به چند نوع غذا دوختم و پرسیدم:

- این همه غذا رو واسه ی چی سفارش دادی؟!

خندید،

- خب خودت گفتی هر چی این هم از هر چی دیگه.

به این کارش خندیدم و گفتم:

- دیوونه.

در حالی که آماده خوردن بود خندید و گفت:

- از کجا فهمیدی؟

عشق من بمان

حرفی نزد من و مشغول خوردن شدم از پس که گرسنه ام بود احساس می کردم می توانستم تمام این غذاها رو به تنهایی بخورم.

داروین درحین خوردن بدون آن که نگاهم کنه پرسید:

- راستی تا حالا دانیال در مورد این که قبلا به یه دختر دیگه علاقه داشت چیزی بهت گفته؟

با تعجب چشم بهش دوختم و دست از غذا خوردن کشیدم این دیگه باور کردنی نبود داروین چه طوری از این موضوع خبر داشت؟ برای این که ثابت کنم دانی اونی که فکر می کرد نیست لبخندی زدم و جواب دادم:

- اوهوم گفته چه طور مگه؟

داروین نگاهم کرد و یه تایی ابرواش رو بالا زد.

- آهان خوبه بعد نگفت که چه طوری ازش جدا شده یا این که اون دختره چی شده؟

اخمی روی پیشونی ام نمایان شد و با لحنی عصبی گفتم:

- چرا این سوال ها رو می پرسی می خوام به چی برسی؟

با خونسردی چنگالش رو توی بشقابش رها کرد لیوان رو پر آب کرد و گفت:

- من نمی خوام به چیزی برسم اما می خوام تو رو به یه جایی برسونم خواهشا سوال نکن و فقط جواب من رو بده لطفا!

و آب را سرکشید.

پوفی کشیدم و جواب دادم:

- دانی چیزی نداره که از من پنهون کنه اتفاقا دلیل جدایی شون رو هم گفت که اون دختره سنا بهش خیانت کرده بعد هم معلومه جدا شدن.

پوزخندی زد و چیزی نگفت اما معنی پوزخندش رو نفهمیدم دست از خوردن کشید دست تو جیب کاپشنش برد و یه قطعه عکس مقابلم گرفت.

عشق من بمان

هاج و واج به عکس و به داروین نگاه کردم که گفت:

– یه نگاه به عکس بنداز ببین می شناسی؟

خیره به اون عکس رو ازش گرفتم و نگاهش کردم با دیدن عکس جا خوردم این که عکس سنا بود پس دست داروین چه کار می کرد؟

حالتی به ابرو هام دادم و پرسیدم:

– این که عکس سناست پیش شما چه کار می کنه؟

– پس شناختیش می دونی حدود یک سال که این دختر به قتل رسیده اما کسی نمی دونه چرا؟

از فرط تعجب زل زدم به اون و زمزمه وار زیر لب گفتم:

– یک سال؟! دانی هم گفت که یک سال که ازش بی خبره؟

– چیزی گفتمی سارا؟

سر تکون دادم:

– نه نه چیزی نگفتم خب به قتل رسیده که رسیده فکر نمی کنم به من ربطی داشته باشه.

– سارا خودت خوب متوجه همه چیز هستی پس این موضوع به تو ربط داره اجازه بده توضیح می دم.

منتظر چشم به دهنش دوختم ادامه داد.

۳۵

آخرین باری که این دختره دیده شده با دانی بود بعد اون رو در کوهستانی در حالی که به قتل رسیده بود پیدا کردند به خاطر این مسئله یه چند ماهی دانی به اتهام قتل زندانی شده بود.

چشم هام گرد شدند و زمزمه کردم:

عشق من بمان

- زندان؟! -

- ادامه داد.

- بعد که هیچ مدرکی بر علیه اون که ثابت کنه قاتل اصلی خودش آزاد شد. ولی تحقیق درباره این پرونده همچنان ادامه داره.

چشم به محتویات روی میز دوختم و بیاد حرف هایی که اون مرد پای تلفن به دوستش می گفت افتادم یعنی ممکنه حرف های اون مرد به این قضیه ربط داشته باشه؟

- سارا این رو می دونستی که دانی تو کار قاچاق مواد و اسلحه دست داره؟

ناباورانه نگاهم رو به داروین که با غذاش بازی می کرد دوختم متوجه نگاهم که شد با لحنی آروم باز ادامه داد.

- بخاطر همین که می گم اون آدم خطرناکيه حتی یا اون به تو اسیبی نمی رسونه ممکنه آدم هاش بلایی سرت بیارن.

هضم این حرف ها برام خیلی سخت بود چه طوری می تونستم همه این حرف ها رو باور کنم؟

باز داروین می گفت و من گوش می دادم.

- سارا فکر نکن چون دوست دارم و می خوام بهت برسم از روی خودخواهی که دارم این حرف ها رو می زنم باور کن هر چه گفتم عین حقیقته و دروغی در کار نیست درسته روزی که دنبال دانی راه افتادم قصدم این بود که بین تو و اون جدایی بندازم اما حالا وضع فرق کرده من فقط می خوام که تو اسیبی از کسی نبینی همین.

سر به زیر انداختم نمی دونستم چرا اما تمام حرف های اون رو باور کردم شاید هم اگر با دانی نمی رفتم و بعضی چیزها رو با چشم های خودم نمی دیدم محال بود باور کنم بین دو راهی قرار گرفتم نمی دونستم درباره اتفاقات افتاده با داروین

حرف بزنم یا نه؟ ولی من هنوزم دانی رو دوست دارم و نمی تونستم به جدایی از اون فکر کنم نمی خوام با گفتن چیزی آزاری به اون برسد.

داروین درحالی که با نوک انگشت روی بینی اش رو می خاروند گفت:

عشق من بمان

- چند روز پیش پلیس چند نفر رو با اسلحه و مواد که قصد عبور از مرز رو داشتند دستگیر کرد اما متأسفانه دو نفر از افراد پلیس توسط اعضای باند ربوده شدند و کسی ازشون اطلاعی نداره.

نا باورانه چشم به داروین دوختم چی دارم می شنوم؟ نکند این دو نفر دست و چشم بسته که من دیدم خود اون ها بودند؟

۳۵

آخرین باری که این دختره دیده شده با دانی بود بعد اون رو در کوهستانی در حالی که به قتل رسیده بود پیدا کردند به خاطر این مسئله یه چند ماهی دانی به اتهام قتل زندانی شده بود.

چشم هام گرد شدند و زمزمه کردم:

- زندان!؟

- ادامه داد.

- بعد که هیچ مدرکی بر علیه اون که ثابت کنه قاتل اصلی خودش آزاد شد. ولی تحقیق درباره این پرونده همچنان ادامه داره.

چشم به محتویات روی میز دوختم و بیاد حرف هایی که اون مرد پای تلفن به دوستش می گفت افتادم یعنی ممکنه حرف های اون مرد به این قضیه ربط داشته باشه؟

- سارا این رو می دونستی که دانی تو کار قاچاق مواد و اسلحه دست داره؟

ناباورانه نگاهم رو به داروین که با غذاش بازی می کرد دوختم متوجه نگاهم که شد با لحنی آروم باز ادامه داد.

- بخاطر همین که می گم اون آدم خطرناکيه حتی یا اون به تو آسیب می رسونه ممکنه آدم هاش بلایی سرت بیارن.

هضم این حرف ها برام خیلی سخت بود چه طوری می تونستم همه این حرف ها رو باور کنم؟

باز داروین می گفت و من گوش می دادم.

عشق من بمان

- سارا فکر نکن چون دوست دارم و می خوام بهت برسم از روی خودخواهی که دارم این حرف ها رو می زنم باور کن هر چه گفتم عین حقیقته و دروغی در کار نیست درسته روزی که دنبال دانی راه افتادم قصدم این بود که بین تو و اون جدایی بندازم اما حالا وضع فرق کرده من فقط می خوام که تو آسیبی از کسی نبینی همین.

سر به زیر انداختم نمی دونستم چرا اما تمام حرف های اون رو باور کردم شاید هم اگر با دانی نمی رفتم و بعضی چیزها رو با چشم های خودم نمی دیدم محال بود باور کنم بین دو راهی قرار گرفتم نمی دونستم درباره اتفاقات افتاده با داروین

حرف بزنم یا نه؟ ولی من هنوزم دانی رو دوست دارم و نمی تونستم به جدایی از اون فکر کنم نمی خوام با گفتن چیزی آزاری به اون برسد.

داروین درحالی که با نوک انگشت روی بینی اش رو می خاروند گفت:

- چند روز پیش پلیس چند نفر رو با اسلحه و مواد که قصد عبور از مرز رو داشتند دستگیر کرد اما متاسفانه دو نفر از افراد پلیس توسط اعضای باند ربوده شدند و کسی ازشون اطلاعی نداره.

نا باورانه چشم به داروین دوختم چی دارم می شنوم؟ نکند این دو نفر دست و چشم بسته که من دیدم خود اون ها بودند؟

نم اشک تو چشم هام نشست، خدای من پس اون صدای گلوله یعنی اون ها رو... اصلا باور کردنش خیلی سخت بود.

داروین با تغییر ناگهانی ام به من زل زد و پرسید:

- سارا حالت خوبه چیزی شده؟

قطره اشک لجوجانه روی گونه ام غلطید هنوز دو دله بودم این که همه چیز رو به داروین بگم یا نه؟ اما باید می گفتم تا اگه خدای نکرده اتفاقی برام افتاد دانی رو مقصر ندونه بغضی که راه نفسم رو گرفته بود به زور قورت دادم و همه چیز رو که دیدم و شنیدم به زبان آوردم اشک می ریختم و حرف می زدم دلم برای دانی ام می سوخت نگرانش بودم در باورم نمی گنجید کسی که دیوانه وار دوستش دارم و عاشقش بودم مجرم از آب در بیاد! داروین چند دستمال از جعبه کشید و مقابلم گرفت.

- آروم باش سارا خواهش می کنم.



عشق من بمان

دستمال رو ازش گرفتم و هق هقم شدت گرفت خوشبختانه جز ما کسی اون بالا نمانده بود که سوژه ای برای دید باشیم

داروین که ناآروم می نمود نفس پر سر و صدایی کشید و گفت:

- کارت اشتباه بود سارا اصلا نباید باهاش می رفتی شاید دانی متوجه یه چیزی شده که ازت خواسته مدتی سراغش نری بهتره مراقب خودت باشی.

از پشت حاله اشک نگاهش کردم آب بینی ام رو بالا کشیدم و با صدایی بغض آلود نالیدم:

- یعنی فکر می کنی دانی سنا رو کشته؟

- نه من این طوری فکر نمی کنم ولی خب تو این کارها دست داره دیگه.

باز گریه ام شدت گرفت و داروین سعی می کرد که با حرف هاش آروم کنه اون چه می دونست چی تو دلم من می گذره چه می دونه کسی که عاشقانه می پرستیدم کسی که جونم به جوونش بسته یک دفعه آدم مجرمی از آب در بیاد یعنی چی؟ داشتم آتیش می گرفتم آرزو داشتم می مردم و این چیزها رو درباره دانی نمی شنیدم.

- سارا پاشو بریم به نظر می رسه حالت خوب نیست.

با عجز بلند شدم و کشان کشان به پله ها رسیدم انگار داروین متوجه حال خرابم شده بود که زیر بازوam رو گرفت و کمکم کرد برم پایین تا رفت حساب کنه خودم رو به ماشینش رسوندم با قدم های تند خودش رو به من رسوند و در رو برام باز کرد بعد از سوار شدنم در رو بست و سوار شد. سرم رو به شیشه تکیه دادم و نالیدم:

- نمی خوام برم خونه من رو ببر ساحل.

نگاهی بهم انداخت و استارت زد.

چشم هام رو بستم و به دانی فکر کردم تازه متوجه اون همه نگرانی و آشفتگی اش شدم طفلی عشقم تو درد سر افتاده کاشکی کمکی از دستم بر می اومد تا براش انجام می دادم چشم بسته اشکم جاری شده بود و روی گونه هام می غلتید. ای خدا دلم بد جور گرفته باورم نمی شه یعنی به همین آسونی به همین سادگی باید دست از عشقم بکشم؟ نه من این کار رو نمی کنم من بدون دانی می میرم بهتره که باهاش حرف بزنم خواهش و التماس کنم تا دست از این کار برداره،

باید به عشقمون قسمش بدم نه من تسلیم نمی شم نمی شم خدا دارم می میرم خیلی احساس بدی دارم چه قدر زود روزهای خوشی که با دانی داشتم به پایان رسید خیلی زود. با توقف ماشین مثل آدم آهنی حرکت می کردم پیاده شدم و روی چمن ها پا گذاشتم چشم به دریا دوختم و سیلی از اشک روی گونه هام روان شد. زانو هام خم شد و روی چمن نشستم زانو هام رو بغل گرفتم و بدون هیچ حرفی اشک می ریختم برای خودم برای دانی ام برای دل عاشقم اشک می ریختم داروین کنارم نشست و بدون هیچ حرفی به رو به رو چشم دوخت نمی دونم به چی فکر می کرد اما از ظاهرش معلوم که خیلی ناراحت و گرفته بود. حق هقم گرفت و هر چه اشک می ریختم سبک نمی شدم در اون لحظه دلم آغوش دانی ام رو می خواست تا از این همه درمندی بهش پناه ببرم ناخواگاه سرم خم شد و سر روی شونه ی داروین گذاشتم چشم هام رو بستم و با صدای بلند حق زدم. یک دفعه حس کردم دستی دور کمرم حلقه شد و در آغوش گرم مردونه ای کشیده شدم.

هر چه به دانی فکر می کردم به گریه ام می افزودم خیلی احساس ضعف می کردم طوری که نفس کشیدن هم برام سخت شده بود. اما با این همه حال دلم نمی خواست چشم باز کنم دلم نمی خواست به جای خالی دانی فکر بکنم نمی دونم داروین متوجه بد حالی من شده بود یا نه؟ اما من این بی حالی رو دوست داشتم چشم که باز کردم خودم رو جایی غریب و نا آشنا دیدم خواستم از روی تختی که روی اون خوابیده بودم بلند بشم که دستی نیرومند مانع من شد. سرم رو چرخوندم و دانی رو بالا سرم دیدم لبخندی زد و گفت:

-بهبتره کمی استراحت کنی حالت بهم خورده بود.

کم کم تصویر دانی از جلو چشم هام محو شد و تصویر داروین ظاهر شد. تازه که به خودم اومدم فهمیدم که تو بیمارستان بودیم:

- چرا من رو آوردی این جا؟

- یادت نیست خیلی بی قراری می کردی و از حال رفتی الان حالت چه طوره؟

- مرسی بهترم می خوام برم خونه.

عشق من بمان

- باشه می ریم فقط یه چیزی مادرت زنگ زد بهش نگفتم کجایی گفتم که من و تو بیرونیم نخواستیم نگرانمون کنم  
آخه فردا پرواز دارن.

لبخند محوی زدم.

- کار خوبی کردی ممنون.

بلند شدم و روی تخت نشستم داروین زود کفش هام رو آورد و کنار تخت روی زمین قرار داد با نگاه ازش تشکر  
کردم و با کمکش از تخت پایین اومدم و با قدم های آرام و شمرده از بیمارستان خارج شدیم.

سرم رو به شیشه تکیه داد و چشم به بیرون دوختم نه من حرف می زدم نه داروین چیزی می گفت اما مرتب  
سنگینی نگاهش رو حس می کردم چه قدر ضعیف شده بودم منی که قوی تر از این حرف ها بودم. دانی ببین عشق  
تو با من چه کار کرد که هنوز چیزی نشده این حال و روز من شده با صدای داروین سمت اون چرخیدم.

- خودت رو ناراحت نکن من یه دوستی دارم باهش صحبت می کنم و ازش می خوام که به دانی کمک کنه به نظر من  
دانی آدم بدی نیست کی می دونه شاید از روی اجبار که این کارها رو می کنه؟

با این که می دونستم داروین این حرف ها رو فقط برای دلخوش کردنم می زد. اما ته دلم خوش حال بودم که قصد  
کمک به دانی رو داشت.

با گلوئی خشک و صدایی گرفته پرسیدم:

- واقعا این کار رو می کنی داروین؟

نگاه ازم گرفت با نفس حبس شده جواب داد.

- هر کاری می کنم فقط ناراحتی و اشک تو رو نبینم.

به نیمرخش خیره شدم اولین باره احساس می کردم داروین واقعا دوستم داره اما من نمی تونستم دوستش داشته  
باشم بخصوص حالا که دلم پیش دانی گیر کرده بود. نگاه ازش گرفتم و سر به زیر انداختم و تا رسیدیم خونه حرفی  
زده نشد.

از ماشین پیاده شدم کمی خودم رو جمع و جور کردم نباید می داشتم پدر و مادرم متوجه حال دگرگونم بشن در  
حالی که لبخند زورکی می زدم همراه داروین رفتم داخل سلام کردم و با بهونه ی خستگی وارد اتاقم شدم شب شده

بود و من نصف روز رو فقط گریه می کردم خیلی احساس بدی داشتم و همه اش نگران دانی بودم که نکنه گیر پلیس بیفته ای کاش می تونستم تلفنی از حالش مطلع بشم با همین حال شب رو میون خواب و بیداری به صبح رسوندم با سر و وضع آشفته که گواهی از بی خوابی دیشبم می داد از اتاق بیرون زدم با دیدن پدر و مادرم که آماده سفر رفتن بودند بغض کردم از این که می رفتند و من تنها می موندم هراس داشتم با بغض و صدایی دو رگه سلام کردم و اشکم جاری شد هر دو رو در آغوش گرفتم هنوز نرفته دلم براشون تنگ شده بود نمیدونم چه طوری دو ماه دوری رو می تونستم تحمل کنم؟

پدر و مادرم دلداریم می دادند تا کمی آرام بشم اما اون ها که خبر از دل داغونم نداشتند نخواستیم قبل از رفتن ناراحتشون کنم حالا که تا یک ساعت دیگه کنارم بودند باید عادی باشم نباید پی به حال خرابم ببرند صبحونه رو به زور با اون ها خوردم و با شوخی کردن هاشون خندیدم اما ته دلم غوغا به پا بود و نگرانی برای دانی یک لحظه رهایم نمی کرد با لب های خندون از پدر و مادرم خداحافظی کردم بعد از رفتن اون ها دوباره بساط گریه راه انداختم اصلا قابل تحمل نبود اول دانی بعد پدر و مادرم تنهام گذاشتند.

۳۷

حالا من دلم رو به کی خوش کنم هه این وسط فقط داروین رو داشتم کشان برگشتم تو اتاقم و به عکس دانی با چشم های اشکی زل زدم الهه زنگ زد اصلا حال نداشتم جواب بدم با بی حوصلگی با اون حرف زدم متوجه حالم که شد با حالتی گرفته خداحافظی کرد با بی قراری تو اتاقم می چرخیدم و به دانی فکر می کردم و چشم به گوشی دوختم منتظر بودم تا دانی تماس بگیره و من رو از این همه نگرانی در بیاره چهار روز با بی خبری و با بد حالی من گذشت نگرانی و دلشوره لحظه ای ولم نمی کرد. داروین هر بار که می اومد دیدنم یا تماس می گرفت دلداریم می داد. دو روز دیگه هم گذشت دیگه طاقت نیاوردم و خودم باهاش تماس گرفتم اما با شنیدن صدای دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می باشد عصبی شدم کنترل رو از دست دادم جیغ کشیدم و گوشی رو گوشه ای پرت کردم.

- دانی کجایی آخه؟

بعد از ظهر بود و طبق معمول تو خونه تنها نشستم مادالین هم تو آشپزخونه مشغول بود بیچاره این پیرزن رو هم با خودم معذب کردم و هر چی به خوردم می داد رو نمی خوردم چند روزی نه بیرون می رفتم نه حتی کلاس حاضر می شدم دخترها که تماس می گرفتند با یه بهونه قانعشون می کردم. دست و دلم به هیچ نمی رفت چه برسه به درس و دانشگاه؟ صدای اف اف در فضا پیچید و سکوت سنگین خونه رو شکست داروین بود باز زحمت کشیده و اومده تا به

عشق من بمان

من بی وفا سر بزنه اما این بار خیلی آشفته و نگران به نظر می رسید روی مبل نشست از مادلین خواستم تا براش نوشیدنی بیاره اما تشکر کرد و گفت:

- چیزی نمی خورم ممنون.

با بهت نگاهش کردم و رو به روش نشستم.

- نگران به نظر می رسی چیزی شده داروین اتفاقی افتاده؟

- سارا تو درست می گفتی اون دو نفر که دیده بودی همون دو مامور پلیس بودند که متاسفانه کشته شدند.

- از کجا این قدر مطمئن هستی؟

راستش من اطلاع دادم و آدرس محلی که گفتی رو لو دادم اون جا جسد اون دو مامور رو پیدا کردند چند نفرشون رو دستگیر کردند اما نگران نباش دانی جزو اون ها نبود.

با شنیدن اسم دانی اشکم جاری شد.

- آخه دانی کجاست چرا خبری ازش نیست؟

- آروم باش سارا هر جا که هست مطمئنم حالش خوبه نگران نباش.

در این هنگام صدای اعلان دریافت پیام گوشیم به گوش رسید بلافاصله گوشی رو برداشتم پیام رو باز کردم فرستنده رو نمی شناختم فقط یه شماره بود. چشم روی حروف چرخید

- سلام سارا جون تو نباید این کار رو می کردی عزیزم! جونت در خطره اون ها تو رو می کشند خواهش می کنم مواظب خودت باش. دانی...

سر جام خشکم زد و به تلفن تو دستم زل زدم دانی از چی حرف می زد کیا قصد کشتنم رو داشتند؟

داروین متوجه من که شد مکثی کرد و پرسید:

- سارا کی بود؟

گوشی رو با بهت طرفش گرفتم گوشی رو ازم گرفت پیام رو که خوند زد روی پیشونی اش و گفت:

عشق من بمان

- لعنتی ها فکر این جاش رو نکرده بودم عجب کار احمقانه ای کردم من.

با بهت و گیجی نگاهش کردم و پرسیدم:

- مگه تو چه کار کردی؟

- سارا اون عوضی ها فکر می کنند تو جاشون رو لو دادی لعنت به من من رو ببخش سارا.

- نه داروین تو کار درست رو انجام دادی کار احمقانه رو من انجام دادم که با دانی رفتم پس اون ها متوجه حضور من شده بودند حتما تا من رو نکشند دست بر نمی دارند.

دست داروین با عصبانیت مشت شد و با لحن تندی گفت:

- غلط کرده هر کی دستش به تو برسه، نگران نباش سارا من هیچ وقت تنهات نمی دارم.

سکوت کردم و بهت زده به نقطه ای نامعلوم خیره شدم بعد نجوا کنان گفتم:

- نه تو مجبور نیستی بخاطر من جونت رو به خطر بندازی.

نمی دونستم چه حسی داشتم نمی دونستم ترسیده بودم نمی دونستم دیوونه شدم و نمی دونستم دلتنگ دانی بودم باز سکوت کردم و با همین حال اشکم جاری شد. بی صدا اشک می ریختم و به جای این که نگران حال خودم باشم دلم شور دانی رو می زد نگرانی اون یک لحظه رهایم نمی کرد می دونستم که صادقانه دوستم داشت می دونستم که عشقش نسبت به من راستکی بود بخاطر همین تا خطر رو حس کرد به من اطلاع داد تا مراقب خودم باشم اما اگه قراره که اتفاقی برای اون بیفته همین بهتر من هم دیگه زنده نباشم.

داروین که بیش تر از خودم نگرانم بود با خواهش و التماس ازم خواست یه مدت برم خونه شون اما قبول نکردم مطمئنم حالا که دنبال من هستند هر جا باشم پیدام می کنند انگار که تسلیم همه چیز شده بودم نبود دانی هیچ انگیزه ای برام نداشته من زندگی بدون دانی رو نمی خواستم. داروین که دید حریفم نمی شه تصمیم گرفت خودش شب رو کنار من بمونه.

دو روز باز خودم رو تو خانه حبس کردم و جرئت نداشتم برم بیرون حتی یا می خواستم برم داروین این اجازه رو به من نمی داد بی چاره اون هم علاف خودم کردم من هم چاره ای نداشتم هر چی می گفت می گفتم چشم راستش خودم هم ترسیده بودم و با وجود داروین دلگرم می شدم داروین هم تا جایی که می تونست پیشم می موند و تنهام

نمی داشت اما بعد از آن که دوستش باهاش تماس گرفت و ازش خواست به دیدارش بره مجبور شد تا به چند ساعتی بره بیرون و تنهام بذاره.

۳۸

بعد از کلی سفارش که درها رو قفل کنم و در رو به روی هیچ کس باز نکنم و جواب تلفن خونه رو ندم و از این حرف ها رفت با رفتن اون چیزی ته دلم خالی شد با این که هوا روشن بود اما ترس تمام وجودم رو لبریز کرده بود. سعی کردم آرام باشم و هیچ ترسی به دلم راه ندم وارد اتاقم شدم و در رو قفل کردم پشت پنجره ایستادم و بیرون رو دید زدم همه جا عادی بود برگشتم روی تخت نشستم و شماره دانی رو گرفتم مثل همیشه خاموش بود. حتی شماره ای که از اون پیام فرستاده بود خاموش کرده. نزدیک دو هفته که خبری ازش نداشتم خدایا یعنی دانی من کجاست؟ آیا حالش خوب بود؟

باز اشکام مهمون چشم هام شدند کتابی بدست گرفتم خواستم هواسم رو به خوندم پرت کنم اما فایده ای نداشت باز دانی و دانی تمام فکر و ذکر بود.

دو ساعت می شد که داروین رفته اما نمی دونم چرا هنوز برنگشته؟ نمی دونم اگر داروین نبود چی به سرم می اومد؟ حتما سر فرصت باید من و دانی بابت همه چیز ازش تشکر کنیم واقعا اون تو این مدت عشقش نسبت به من رو ثابت کرده بود. اما باز دلم تنها با دانی بود.

در افکارم غرق بودم که با صدای هم همه ای که از بیرون می اومد به خودم اومدم از روی تخت بلند شدم و پشت در ایستادم خواستم در رو باز کنم ما تردید کردم و با ترس گوشم رو به در چسبوندم اول فکر کردم صدای مادالین که با داروین حرف می زد ولی کمی که دقت کردم نه مادالین بود و نه داروین صدای مردونه ای و خشن بود. صدای چیزهایی که به زمین بر می خوردند و می شکستند. لرزه به جونم می انداختند با ترس طرف تخت برگشتم و طرف دیگه ی اون قرار گرفتم از شدت ترس قلبم تند می تپید و عرق از پشتم جاری شده بود. یک دفعه دستگیره در کشیده شد نگاهم روی دستگیره ثابت موند و اشکم جاری شد.

از شدت ترس تمام بدنم به وضوح می لرزید و چشم به دستگیره در که پشت سر هم کشیده می شد دوختم خدایا کمکم کن حتما اون ها اومدند تا منو بکشند، پشت تخت پنهون شدم تمام سر و روم غرق عرق شده بود به یاد داروین افتادم و با دست های لرزون گوشی رو از روی تخت برداشتم و شماره داروین رو گرفتم و زمزمه می کردم

جواب بده داروین جواب بده بعد از چند بار بوق صداش در گوشی پیچید با ترس و لرز آب بینی ام رو بالا کشیدم و با صدایی آروم گفتم:

- دانی اون ها اومدن می خوان من رو بکشند خواهش می کنم بیا کمکم کن

چنان هول کرده بودم که به جای اسم داروین دانی گفتم اشک هام روی گونه هام روون بودند و با وحشت چشم به دستگیره در که هر لحظه ممکن بود از جا کنده بشه دوختم.

#### ◇ داروین ◇

سارا آروم باش عزیزم! من تو راهم دارم می آم نترس برو یه جایی قایم شو نذار تو رو ببینند اون ها یه مشت آدم کثافتی هستند هیچ غلطی نمی تونند بکنن گریه نکن.

صدای گریه اش کلافه ام می کرد با خواهش و التماس ازم می خواست برم کمکش کنم سعی کردم تا رسیدن به خونه باهانش حرف بزنم یک دفعه صدای شکستن چیزی به گوشم رسید و بعد صدای بلند جیغ سارا بعد هم ارتباط قطع شد. پام رو روی گاز فشار دادم و با سرعت می راندم نمی دونستم چرا راهم این قدر طولانی شده بود؟ نگرانی و ترس تمام وجودم رو در بر گرفته بود همه اش خدا خدا می کردم که به موقع برسم تا بلایی سر سارا نیومده به محض رسیدنم از ماشین پیاده شدم چنان عجله داشتم که نمی دونستم در رو خوب بستم یا نه با در باز خونه مواجه شدم با شتاب رفتم داخل درب ورودی سالن هم باز بود با احتیاط وارد شدم از ظاهر معلوم کسی اون تو نبود. مبل ها بهم ریخته بودند و روی زمین تیکه شیشه شکسته پر کرده انگار که یکی با وسایل حالت جنگ داشت، پا تند کردم و طرف پله ها دویدم که با مادلین که روی زمین بیهوش افتاده بود مواجه شدم بی اعتنا از کنارش گذشتم و دوان پله ها رو بالا رفتم رو به روی اتاق سارا ماتم برد در شکسته شده بود و به حالت کج روی دیوار افتاده پاهام سست شدند و به آرومی قدم به جلو برداشتم و وارد اتاق شدم خبری از سارا نبود لعنتی دیر رسیدم اون ها سارا رو با خودشون برده بودند با گیجی سر تو اتاق چرخوندم و با عکس دانی مواجه شدم با دیدن تصویرش دستم خود به خود مشت شد. از روزی که فهمیدم دانی چه جور آدمیه نگران سارا بودم و یکی رو مامور کردم تا دورا دور مواظب اون باشه و هر اتفاقی که بیفته زود به من اطلاع بده سارا رو خیلی دوست داشتم و همه این کارها رو از روی عشق و علاقه ام نسبت به اون انجام می دادم به امید این که اون هم دوستم داشته باشه. اما اون هر بار با بی محلی ها دلم رو می شکوند و هر چه عشق و دوست داشتن بود نثار دانی می کرد حتی موقعی که ازم می خواست کمکش کنم اسم دانی رو به جای اسم من برد ولی با این همه من سر قولی که دادم هستم بهش قول دادم تنهاش نمی ذارم و پیشش بمونم



عشق من بمان

و نذارم کسی اسیبی بهش برسونه، نباید دست رو دست می داشتم باید کاری می کردم تا پیداش کنم قبل از انجام هر کاری به پلیس اطلاع رپوده شدن سارا رو دادم.

و بیاد سمیر دوست دانی که سارا گفته بود بستنی فروشی داشت افتادم.

۳۹

حتما اون که دوست دانیه خبری از اون داره! باید برم سراغش اما چون نمی تونستم به تنهایی کاری بکنم با راشا تماس گرفتم من و راشا از همین دوران کودکی با هم بزرگ شده بودیم و هم رو مثل دوتا برادر دوست داشتیم و در اکثر کارها یار و یاور هم بودیم.

- سلام قهرمان خوبی چه خبر؟؟

- به به آقا داروین گل گلاب شکر تو خوبی خانواده خوب هستند؟

- خدا رو شکر سلام دارن خدمتتون.

- سلامت باشید.

نخواستم زیاد لفتش بدم و یه راست رفتم سر اصل مطلب.

- ببینم موافقی بیایی به یه ماجراجویی مخفیانه؟

- این چه حرفیه پسر؟ معلومه که آره حالا چه ماجراجویی؟

- بیا خودت می فهمی درضمن با موتور بیا!

- هی رفیق مشکوک می زنی چیزی شده؟

- پشت تلفن نمی شه پاشو زود بیا همه چیز رو بهت می گم فقط عجله کن.

عشق من بمان

طولی نکشید که راشا خودش رو به من رسوند وقتی با خونه بهم ریخته و در شکسته اتاق سارا مواجه شد به من زل زد و توضیح خواست به طور خلاصه همه چیز رو براش تعریف کردم با آشفتگی و نگرانی دستی به موهاش کشید و با دقت به اطراف اتاق سر چرخوند و گفت:

- چیزی هم بردند؟

- نه این طور که معلومه هدف اصلیشون فقط سارا بود.

از مادالین مستخدمشون که بهوش اومده بود پرسیدم که چه اتفاقی افتاده؟

با لهجه غلیظ گفت:

- درست متوجه نشدم چی شده زنگ در که زدند رفتم تا در رو باز کنم که یک دفعه چند نفر مسلح ریختند او بعد یه چیزی روی بینی و دهنم گذاشتند و از حال رفتم.

گفته های مادالین هیچ کمکی به ما نکرد سوار موتور شدیم و رفتیم سراغ سمیر خوشبختانه، در محل کارش بود سر و وضعمون رو مرتب کردیم و رفتیم داخل بعد از سلام و احوال پرسی خودمون رو بعنوان دوست های دانی معرفی کردیم سمیر مشکوک نگاهمون کرد و گفت:

- عجیبه تا حالا دانی درباره ی شماها چیزی به من نگفته؟! .

۳۹

حتما اون که دوست دانیه خبری از اون داره! باید برم سراغش اما چون نمی تونستم به تنهایی کاری بکنم با راشا تماس گرفتم من و راشا از همین دوران کودکی با هم بزرگ شده بودیم و هم رو مثل دوتا برادر دوست داشتیم و در اکثر کارها یار و یاور هم بودیم.

- سلام قهرمان خوبی چه خبر؟؟

- به به آقا داروین گل گلاب شکر تو خوبی خانواده خوب هستند؟

عشق من بمان

- خدا رو شکر سلام دارن خدمتتون.

- سلامت باشید.

نخواستم زیاد لفتش بدم و یه راست رفتم سر اصل مطلب.

- ببینم موافقی بیایی به یه ماجراجویی مخفیانه؟

- این چه حرفیه پسر؟ معلومه که آره حالا چه ماجراجویی؟

- بیا خودت می فهمی درضمن با موتور بیا!

- هی رفیق مشکوک می زنی چیزی شده؟

- پشت تلفن نمی شه پاشو زود بیا همه چیز رو بهت می گم فقط عجله کن.

طولی نکشید که راشا خودش رو به من رساند وقتی با خونه بهم ریخته و در شکسته اتاق سارا مواجه شد به من زل زد و توضیح خواست به طور خلاصه همه چیز رو براش تعریف کردم با آشفتگی و نگرانی دستی به موهاش کشید و با دقت به اطراف اتاق سر چرخوند و گفت:

- چیزی هم بردند؟

- نه این طور که معلومه هدف اصلیشون فقط سارا بود.

از مادالین مستخدمشون که بهوش اومده بود پرسیدم که چه اتفاقی افتاده؟

با لهجه غلیظ گفت:

- درست متوجه نشدم چی شده زنگ در که زدند رفتم تا در رو باز کنم که یک دفعه چند نفر مسلح ریختند او بعد یه چیزی روی بینی و دهنم گذاشتند و از حال رفتم.

گفته های مادالین هیچ کمکی به ما نکرد سوار موتور شدیم و رفتیم سراغ سمیر خوشبختانه، در محل کارش بود سر و وضعمون رو مرتب کردیم و رفتیم داخل بعد از سلام و احوال پرسی خودمون رو بعنوان دوست های دانی معرفی کردیم سمیر مشکوک نگاهمون کرد و گفت:

عشق من بمان

- عجیبه تا حالا دانی درباره ی شماها چیزی به من نگفته بود؟!

راشا خیلی زود وارد بازی شد و با لحن جدی جواب داد:

- بله درست ولی بنا به دلایلی ما از دانی خواسته بودیم هیچ جا نامی از مون برده نشه، حالا بگو ببینم دانی کجاست چرا مدتی که غیبش زده و خبری ازش نیست؟

- شماها چه کارش دارین؟

باز راشا در حالی که ناخونش رو با دندون می کشید و ادای آدم های خلاف کار رو در می آورد جواب داد:

- از ما یه مبلغی رو گرفته و قرار بود به ما جنس برسونه اما سرمون کلاه گذاشت و مدتی که غیبش زده حالا بگو دانی کوش داداش؟

چشم به راشا و حرکاتی که در می آورد دوختم چنان با ادای آدم های بد و خلاف حرف می زد که اگر نمی شناسمش محال بود بدونم دانه نقش بازی می کرد حواسم به اطراف بود جز ما چند نفر مشتری این جا حضور داشتند که گه گاهی طرف ما چشم می چرخوندند از ظاهر سمیر هم معلوم بود نگران این بود نکنه صدامون رو ببریم بالا ترجیح دادم سکوت کنم و همه چیز رو به راشا بسپارم سمیر کمی خودش رو از پشت پیشخوان طرف ما خم کرد و درحالی که مردمک چشم هاش در حال گردش بودند با صدای آرامی گفت:

- مگه خبر ندارین که جنس ها رو گرفتند اما خیالتون راحت دانی آدم کلاه برداری نیست اجازه بدین آب ها از آسیاب بیفته پولی که گرفته رو پس می ده شما انگاری که دانی رو خوب نمی شناسید که چه آدمیه؟

این روزها اوضاع خیلی ناجوره از من می شنوید هر چه زودتر از این جا برید.

عصبانی شدم ابرو هام رو برهم کشیدم و با ادای اون گفتم:

- از این جا جنمب نمی خوریم تا نگفتی دانی رو کجا می تونیم پیدا کنیم؟

راشا چشمش رو تنگ کرد و پرسید:

- ببینم نکنه دانی هم دستگیر شده و نمی خوای به ما بگی؟

سمیر لبش رو گزید و گفت:

عشق من بمان

- خدا نکنه آقا لطفا نفوذ بد نزید ولی چی بگم این روزها اوضاع دانی هم بد جور بهم ریخته است؛ رئیس هم از دستش شاکیه به خاطر همین دانی ترجیح داده یه مدت آفتابی نشه، حالا هم خواهشا از این جا برید نباید کسی شما رو این جا ببینه اگه کاری داشتید این شماره تلفن منه با من تماس بگیرید.

راشا کارتی که حاوی شماره سمیر بود ازش گرفت و از اون محل خارج شدیم

گوشه ای نزدیک مغازه ایستادیم راشا کارت رو زیر چونه اش گذاشت و گفت:

- باید یه خورده تند باهاش برخورد می کردیم تا جای دانی رو می گفت.

به اطراف نگاه گذرا انداختم و جواب دادم:

- همین کار رو هم می کنیم فقط تا شب صبر داشته باش.

راشا نگاه تندی به من انداخت و گفت

- چی می گی تو اصلا انگار حالت خوب نیست ها؟ می دونی اگه یه خورده دیگه دیر کنیم ممکنه به جای سارا با جنازه اش مواجه بشیم نباید وقت رو تلف کنیم.

تصویر دانی رو جلو چشم هام مجسم کردم و با لحنی آروم جواب دادم اگه سارا دست دانی افتاده باشه خطری تهدیدش نمی کنه ترس من اینه که نکنه دست اون عوضی ها بیفته! به هر حال باید اول دانی رو پیدا کنیم تا به سارا برسیم.

راشا سوار موتور شد و پرسید:

- چی تو کله ات می گذره داروین؟

پشت سرش سوار شدم و جواب دادم:

- بعدا می فهمی حالا برو هر وقت هوا کاملا تاریک شد بر می گردیم.

راشا به راه افتاد پوزخندی زد و گفت:

-دِ آخه عقل کل تا این موقع که این یارو در رو بسته و از این جا رفته.

به آرومی پشتش زدم و گفتم:

- نخیرم دِ همین متوجه نیستی دیگه این محل رو که دیدی فقط به ظاهر یه بستنی فروشیه والا اون جا پاتوقشونه.

ما هم تو روز روشن نمی تونیم کاری بکنیم.

خنده ای کرد و گفت:

- ناقلایی نمی شه تو رو دست کم گرفت ها!

خدا رو شکر هوا رو به غروب بود تا من و راشا تو کافی شاپ یه چیزی خوردیم هوا تاریک شد بی درنگ دوباره به همین محل برگشتیم باز خدا رو شکر به جز سمیر کسی این تو نبود رفتیم داخل و راشا در شیشه ای رو بست و تابلو که باز است. و بسته است. روی اوندخودنمایی می کرد آویز در کرد.

( بسته است )

سمیر با دیدنمون شاکی شد و با حالت عصبی از پشت پیشخوان بیرون اومد و اعتراض کنان روربه راشا گفت:

- هی هی چه کار می کنی اصلا واسه ی چی بازم برگشتید؟

با حالت عصبی و مسخره آمیز جواب دادم:

- نخد سیاهی که ما رو فرستادی دنبالش برات آوردیم.

راشا با یک حرکت ناگهانی یقه اون رو کشید و به چشم های اون زل زد دندون هاش رو بهم فشرد و مشتش رو در هوا معلق نگه داشت و گفت:

- زود باش بنال دانی رو کجا می تونیم پیدا کنیم؟

سمیر با عصبانیت دست راشا رو پس زد و در حالی که یقه اش رو مرتب می کرد گفت؟

عشق من بمان

- ای بابا عجب گیری افتادم ها شما ها چه اصراری برای دیدن دانی دارین؟ گفتم که پولی که ازتون گرفته رو پس می ده نداد خودم می دم خوب شد؟

- راشا با تندی جواب داد:

- نه نشد.

جلو رفتم و گفتم ببین کار ما خیلی مهمه مسئله مرگ و زندگی یک نفر در میونه پس علافمون نکن و بگو دانی لعنتی کجاست؟

راشا با لحن تند و تهدید آمیزی گفت:

- گفتمی که گفتمی نگفتمی سه سوته می دارم پلیس این جا بریزه.

سپس تلفنش رو از جیب شلوارش کشید و مقابل چشم های سمیر گرفت و ادامه داد.

- خیال نکن هالوییم و خبر از چیزی نداریم خوب می دونیم که زیر زمین این جا پر از مواد و اسلحه است پس کار دست خودت نده پسر خوبی باش و آدرس دانی رو رد کن بیاد.

یک دفعه رنگ و روی سمیر تغییر کرد و با رنگ پریده با مهربانی گفت:

- باشه بابا چرا الکی شلوغش می کنید؟ آدرس رو می دم اما اگر اون جا نبود به خاک ارواح جد و ابادم دیگه خبر ندارم کجاست.

آدرس رو که گرفتیم بدون معطلی سمت محل مورد نظر حرکت کردیم.

۴۰

به آرومی پشتش زدم و گفتم:

- نخیرم د همین متوجه نیستی دیگه این محل رو که دیدی فقط به ضاهر یه بستنی فروشیه والا اون جا پاتوقشونه.

ما هم تو روز روشن نمی تونیم کاری بکنیم.

عشق من بمان  
خنده ای کرد و گفت:

– ناقلایی نمی شه تو رو دست کم گرفت ها!

خدا رو شکر هوا رو به غروب بود تا من و راشا تو کافی شاپ یه چیزی خوردیم هوا تاریک شد بی درنگ دوباره به همین محل برگشتیم باز خدا رو شکر به جز سمیر کسی این تو نبود رفتیم داخل و راشا در شیشه ای رو بست و تابلو که باز است. و بسته است. روی اوندخودنمایی می کرد آویز در کرد.

( بسته است )

سمیر با دیدنمون شاکی شد و با حالت عصبی از پشت پیشخوان بیرون اومد و اعتراض کنان روربه راشا گفت:

– هی هی چه کار می کنی اصلا واسه ی چی بازم برگشتید؟

با حالت عصبی و مسخره آمیز جواب دادم:

– نخد سیاهی که ما رو فرستادی دنبالش برات آوردیم.

راشا با یک حرکت ناگهانی یقه اون رو کشید و به چشم های اون زل زد دندان هاش رو بهم فشرد و مشتش رو در هوا معلق نگه داشت و گفت:

– زود باش بنال دانی رو کجا می تونیم پیدا کنیم؟

سمیر با عصبانیت دست راشا رو پس زد و در حالی که یقه اش رو مرتب می کرد گفت؟

– ای بابا عجب گیری افتادم ها شما ها چه اصراری برای دیدن دانی دارین؟ گفتم که پولی که ازتون گرفته رو پس می ده نداد خودم می دم خوب شد؟

– راشا با تندی جواب داد:

– نه نشد.

جلو رفتیم و گفتم ببین کار ما خیلی مهمه مسئله مرگ و زندگی یک نفر در میونه پس علافمون نکن و بگو دانی لعنتی کجاست؟



عشق من بمان  
راشا با لحن تند و تهدید آمیزی گفت:

- گفתי که گفתי نگفتی سه سوته می ذارم پلیس این جا بریزه.

سپس تلفنش رو از جیب شلوارش کشید و مقابل چشم های سمیر گرفت و ادامه داد.

- خیال نکن هالوییم و خبر از چیزی نداریم خوب می دونیم که زیر زمین این جا پر از مواد و اسلحه است پس کار دست خودت نده پسر خوبی باش و آدرس دانی رو رد کن بیاد.

یک دفعه رنگ و روی سمیر تغییر کرد و با رنگ پریده با مهربانی گفت:

- باشه بابا چرا الکی شلوغش می کنید؟ آدرس رو می دم اما اگر اون جا نبود به خاک ارواح جد و ابادم دیگه خبر ندارم کجاست.

آدرس رو که گرفتیم بدون معطلی سمت محل مورد نظر حرکت کردیم.

در بین راه راشا به پلیس زنگ زد و محل نام برده رو لو داد.

به آدرسی که گرفته بودیم رسیدیم و گوشه ای کمین کردیم. اصلا معلوم نبود این جا چه خبر شده بود؟ دور تا دور ساختمون رو آدم های مسلح و هیكل گنده احاطه کرده بودند پوفی کشیدم مسلمنه که رفتن به داخل محال بود یعنی دانی این قدر آدم درست و حسابیه که این همه نیرو برای حمایت از اون این جا تجمع کرده بودند؟ کسی نبود تا جوابم رو بده بی خیال شونه بالا انداختم و رو به راشا که همه جا رو از نظر می گذراند گفتم:

- بهتره بریم پشت ساختمون شاید راهی باشه که بتونیم بریم داخل؟

◇—————◇

وقتی در اتاق با صدای وحشت ناکی شکست فکر کردم کارم تمومه و زنده نمی مونم با ترس و وحشت جیغ می کشیدم و کمک می خواستم لعنت به تو داروین تو که گفתי زود می آیی؟ یکی از اون چهار نفر سیاه پوش که وارد اتاقم شده بودند با قدم های آروم سمت من اومد در جام از ترس میخکوب شده بودم و اشک هام می ریختند و با قدرت هر چی تمام تر جیغ می زدم دستش رو که سمت من دراز کرد تا من و بگیره بهش چنگ انداختم و با عجز فریاد کشیدم:

از درد چنگی که به صورتش زدم صورتش جمع شد و من رو میون بازوان قدرت مندش اسیر کرد یک دفعه با قرار دادن چیزی روی دهنم تقلا خوردم و باز به دست و روش چنگ انداختم وحشی شده بودم و نمی دونستم این همه قدرت از کجا پیدا شده بود. اما نتونستم مقاومت کنم و از حال رفتم چشم که باز کردم سرم گیج می رفت و احساس بدی داشتم نمی دونستم کجا بودم و چی به سرم اومده بود؟ یک دفعه با به یاد آوردن اتفاقی که برام افتاده از روی تختی که روش خوابیده بودم پریدم و با وحشت به اطراف نگاه کردم هنوز سرم گیج می رفت و به سختی روی پاهام خودم رو نگه می داشتم محتویات اتاق که تخت تک نفره ای با دو پنجره آهنی بزرگ که پرده ی طلائی رنگی روی اون ها رو پوشانده بود. تابلو، میز و آینه فرش، قفسه کتاب همه و همه رو با گیجی از نظر گذروندم سمت پنجره رفتم و پرده رو کمی پس کشیدم پوفی کشیدم چیزی جز دیوار اجری دیده نمی شد چشم به در قهوه ای رنگ چوبی دوختم کشان پشت اون قرار گرفتم و با مشت و لگد محکم می زدم و فریاد می کشیدم:

- در رو باز کنید لعنتی ها چی از جون من می خواهید باز کنید این لعنتی رو؟

در حالی که گریه می کردم کنار در سر خوردم و روی زمین نشستم که یک دفعه دستگیره کشیده شد و در باز شد با وحشت از جا پریدم و چشم به شخصی که وارد شد دوختم و ریزش اشک هام بیش تر شد باورم نمی شه که دانی رو به روم ایستاده بود خودم رو تو آغوشش انداختم و به گریه ام افزودم.

۴۱

دانی جوونم کجا بودی؟ اون ها می خواهند من رو بکشند. محکم بغلش کردم و دستم رو دور کمرش حلقه زدم دست نوازشی بر سر

م کشید و با لحنی آروم و دلنشینی دم گوشم نجوا کرد:

- آروم باش عزیز دلم حالا دیگه در امانی من پیستم آروم باش نازنینم!

با چشم هایی پر از اشک سرم رو بلند کردم و نگاهش کردم اشک هام از گوشه چشم هام سرازیر شدند و با بغض گفتم:

- دلم برات خیلی تنگ شده بود دانی خوش حالم که دوباره می بینمت.

عشق من بمان

به آرومی من رو از خودش جدا کرد و روی تخت نشست باز بهش زل زدم چه به سر دانی ام اومده بود؟ انگار که از دیدنم زیادم خوش حال نشده خیلی ناراحت و گرفته بود و اون جذابیت سابق رو نداشت با ریش و سبیل که در آورده بود یه آدم دیگه ای می نمود با پاهای سست و بی روح سمتش رفتم کنارش روی زمین زانو زدم و دست های لرزونم رو به صورتش نزدیک کردم و صورتش رو میون دست هام قاب گرفتم چشم هام رو باز و بسته کردم تا از شر اشک های مزاحم خلاص بشم و با بغض نالیدم:

- چی به سرت اومده عزیزم اون ها اذیتت کردند؟

با شرمندگی سر به زیر انداخت و دستم رو گرفت و به آرومی آورد پایین و گفت:

- سارا جون عزیزم خواهش می کنم من و ببخش چون ناخواسته جونت رو به خطر انداختم.

دستش مشت شد و ادامه داد:

من نباید اون روز تو رو با خودم می بردم لعنت به من که همیشه از سر نادونی... حرفش رو فرو خورد بعد از مکثی ادامه داد:

- سارا اون روز که با من بودی اون ها دیدنت به خاطر همین تصمیم گرفتند تو رو سر به نیست کنند بعد که رفتی و به پلیس اطلاع دادی کار رو بدتر کردی رئیس خیلی عصبانی شد و از افرادش خواست تا تو رو بکشند به خاطر تو با اون ها در افتادم تهدیدشون کردم اگر دست بهت بزنند روزگارشون رو سیاه می کنم این کارم که براشون غیر منتظره بود دنبال من افتادند تا من رو بکشند حالا اون ها دنبال من هم هستند نمی خواستم گیر اون عوضی کثافت ها بیفتی این شد که از افرادم خواستم تا تو رو بدزدند و بیارن پیش خودم فقط این طوری می تونستم ازت در برابر اون ها حمایت کنم بازم شرمندی توام.

خودم رو در آغوشش انداختم و هق زدم و نالیدم:

پس اون ها بودند که سنا رو کشتند نه؟

با ناراحتی من رو از خودش جدا کرد و گفت:

- پس قضیه رو فهمیدی؟

سرم رو روی شونه خم کردم:

سکوت کرد و در حالی که حاله ای از اشک چشمش رو پوشوند بود. گفت:

- تازه به این شهر اومده بودم که با سنا آشنا شدم دختر فوق العاده خوب و زیبایی بود. از همون نگاه اول عاشقش شد بودم و دل به عشقش باختم دنبالش راه افتادم خیلی طول کشید تا تونستم دلش رو به دست بیارم.

من و اون روزهای خوبی کنار داشتیم

تصمیم گرفتم به خواستگاری اش برم اون روز تمام روز با هم بودیم و برای آینده مون تصمیم می گرفتیم و نقشه می کشیدیم،

میون بغض لبخند تلخی روی لب هاش نشست و ادامه داد.

- حتی اسم برای بچه هامون انتخاب کرده بودیم در عالم خودمون نبودیم و روی ابرها سیر می کردیم که رئیس با من تماس گرفت و ازم خواست هر چه زودتر برم دیدنش پیش خودم فکر کردم تا برم سنا رو به خونه برسونم خیلی دیر میشه رئیس هم خوشش نمیومد کسی دیر به سراغش بره پس سنا رو با خودم بردم و ازش خواستم تو ماشین منتظرم بمونه؛

اشکش جاری شد و سکوت تلخی کرد. دلم از دیدن اشک های جاری اش به درد اومد دستش رو میون دست های سردم گرفتم و بوسه ای روی اون زدم که قطرات اشکم روی دستش چکید به نقطه ای نامعلوم خیره شد و ادامه داد.

- اون روز به دلیل خیانت یکی از افراد باند که به ما کرده بود رئیس خیلی ناراحت و عصبی شده بود. اما قبل از اینکه بتونه فرار کنه رئیس اون رو با یک گلوله در جا کشت اوضاع خیلی بهم ریخته بود و همه اش نگران بودیم نکنه پلیس ها رد ما رو پیدا کنند بعد از کلی معطلی برگشتم سمت ماشین و با جای خالی سنا مواجه شدم هر چه دنبالش گشتم خبری ازش نبود خیلی نگرانم شده بودم. چند روز گذشت و باز دریغ از یه خبر تا حد جنون رسیده بودم باورم نمی شه اون که با من بود پس کجا یک دفعه غیبش زده بود؟ حال اون روزهام تعریفی نداشت درست بعد از یک هفته از مفقود شدن سنا اون رو وسط کوهستانی در حالی که به قتل رسیده بود پیدا کردند

اشک های جان سوزش رو پاک کرد و سر به زیر انداخت انگار دلش نمی خواست ببینم که برای عشق سابقش اشک می ریخت اما کاملاً حال اون رو درک می کردم عشق چیز آسونی نیست که بشه زود از یاد برد آه سوزناکی از اعماق وجودش برنهاد و باز ادامه داد:

- به اتهام قتل سنا چند ماهی افتادم تو زندون اما چون هیچ مدرکی نبود تا ثابت کنه قاتل اصلی من هستم آزاد شدم من سنا رو دوست داشتم محال بود اون رو به کشتن بدم خیلی سخت بود خیلی سخت گذشت بعدها یکی از افراد به من گفت که اون روز با شنیدن صدای تیر اندازی سنا وحشت زده از ماشین پیاده میشه تا پیاد دنبالم اما همون موقع گیر افراد باند می افته و بعد از چند روز تصمیم به کشتنش می گیرند.

اشک ریزان به دستم فشاری وارد کرد و گفت:»

۴۲

من احمق همون کار رو با تو تکرار کردم اون روز وقتی برگشتم و تو رو تو ماشین ندیدم دنیا رو سرم خراب شد.

با دست سردم اشک جاری اون رو پاک کردم و گفتم:

- نه تقصیر تو نبود من اصرار بی جا کردم حالا که این جام پیش توام حتی یا من رو بکشند دیگه ناراحت نیستم چون قبل از مرگم عشقم رو دیدم.

هر دو دستم رو گرفت و بوسه ی نرمی روی اون ها زد و گفت:

-تا زمانی که زنده ام و نفس می کشم نمی ذارم دست هیچ احد الناسی به تو برسه.

ریزش اشک هام بیش تر شد و با بغضی که گلوام رو بدرد آورده بود گفتم:

- دانی تو به این خوبی چرا با آدم های بد همدستی؟

سر به زیر انداخت و به فکر فرو رفت. بعد نجوا کرد.

- این زندگی ام رو مدیون پدرم هستم خودش نتونست برام پدری کنه بعد از فوت مادرم من رو جز یه آدم مزاحم و دست و پا گیر نمی دونست به همین دلیل من رو دست دوستش همون رئیسمون سپرد تا اصل و اصول زندگی رو به من بیاموزد اون هم خوب این کار رو در احقم انجام داد و اینی شدم که هستم تا به خودم اومدم و خواستم خودم رو از این کار عقب بکشم خیلی دیر شده بود و باید بین این دو راه یکی رو انتخاب می کردم

( مرگ یا زندگی )!

من احمق هم زندگی رو انتخاب کردم چند باری خواستم فرار کنم و برم یه جای خیلی دور اما هر بار موفق نمی شدم وقتی دیدم هیچ راه فراری ندارم موندم با اتفاقی که برای سنا افتاد قسم خوردم پای هیچ دختر دیگه ای رو تو زندگیم نکشم نمی خواستم بازم احساس گناه کنم نمی خواستم درد بکشم اما تو رو که دیدم خودم رو باختم فکر و خیال تو هر جا بودم همراهم بود نشد فراموش کنم عاشقت شدم قلبم فقط برای تو می زد و تنها تو رو می خواست.

از جا بلند شد و دستم رو کشید مقابلش ایستادم اشکم رو پاک کرد و گفت:

- سارا باور کن نمی خواستم آخرش این طوری بشه، تصمیم داشتم ازدواج که کردیم به هر طریقی که بود از این جا بریم و دور از این هیاهو زندگی کنیم نمی خواستم زندگی رو به کامت تلخ کنم نمی خواستم این چشم های زیبات اشکی و بارونی بشه اما نمی دونم چرا دنیا همیشه با من ساز مخالف می زند من که به هر سازش رقصیدم ولی چرا اون....

خودم رو در آغوش پر مهر و محبتش انداختم و با صدای بلند گریه کردم

من و محکم به خودش فشرد و بغلم کرد.

- دانی جونم خواهش می کنم تنهام نذار من بی تو نمی خوام زنده بمونم بیا از این جا فرار کنیم بریم یه جای خیلی خیلی دور که دست اون ها به ما نرسه.

صورتم رو میون دست هایش قاب گرفت لحظه ای با چشم های اشکبار و به خون نشسته به هم دیگه زل زدیم بوسه ای بر پیشونی ام زد و گفت:

- برای من همه چیز تموم شده سارا من اگه به دست اون ها کشته نشم پلیس من رو خواهد کشت در حال حاضر تنها چیزی که برام مهمه اینه که نجاتت بدم باید جون سالم ...

با باز شدن در با صدای مهیب و وحشت ناکی حرفش ناتمام موند مردی هیکل گنده چاق و بد ترکیب با موهای کم پشت با کت و شلوار نوک مدادی صورت اصلاح شده و چشم های ریز در آستانه ی در ظاهر شد با صدای کریهه قهقهه ای سر داد و با صدای بم شده و خشن گفت:

- به به چه تصادف خوبی پس هر دو مرغ عاشق رو گیر انداختم.

دانی دستم را کشید و پشت سرش قایم کرد و با تندى و نفرت گفت:

عشق من بمان

- کور خوندی نمی دارم دستت به یه تار موش هم برسه.

اون مرد باز قهقهه خندید، و گفت:

- دانی عزیزم با من که از پدرتم بیش تر برات زحمت کشیدم لچ نکن پسر خوبی باش و دختره رو بده قول می دم از سر تقصیراتت بگذرم فقط این کوچولو رو تحویلیم بده.

دانی دستم رو فشرد و با عصبانیت فریاد کشید:

- تو چی از پدر بودن می دونی تف به روی هر چه پدری که با بچه اش همچین کارایی می کنه، تو من رو نابود کردی زندگی برام نداشتی اومدی ادای پدرونه واسه من در می آری؟

از پشت دانی نگاه نفرت انگیزم رو به اون مرد دوختم پس اون همون رئیس که دانی می گفت لعنت بهش که دانی من و اذیت کرده دلم می خواست چنگ بزنم به سر و صورتش تا دلم خنک بشه در حالی که هفت تیرش رو طرف من که پشت دانی پنهان شده بودم و دانی نشونه گرفته گفت:

- دانی دختره رو بده به نفع خودته نذار که جون دادنت رو ببینه.

دانی در حالی که عقب عقب بر می گشت من و کاملاً پشت سرش پنهان می کرد و با لحنی خواهش مندانه گفت:

- خواهش می کنم هر کاری می خوام بکن من رو بکش فقط کاری با سارا نداشته باش بذار که اون بره.

- تا سه می شمارم دختره رو دادی که دادی ندادی پشیمونت می کنم.

با ترس و لرز اشک می ریختم و دست دانی که در دستم بود رو محکم فشار می دادم می دونستم که راه فراری نداریم و ممکنه هر لحظه طرف ما تیراندازی کنه، با صدای دو رگه آروم نالیدم:

- دانی بذار که من برم جونت رو به خاطر من به خطر ننداز.

فشاری روی دستم وارد کرد و زمزمه کرد.

- آروم باش عزیزم!

- تا سه می شمارم؟

عشق من بمان

از شدت ترس تمام بدنم عرق رو فرا گرفته بود و می لرزیدم لحظات به کندی می گذشت و ما اسیر سرنوشتی نا معلوم شده بودیم

- یک

- دو

- سه

۴۳

با شنیدن عدد سه قلبم در جا محکم خودش رو به سینه ام می زد تصمیم نهائی ام رو گرفتم اگه با مرگ من دانی نجات پیدا می کرد همون بهتر که نباشم از پشت سر دانی بیرون اومدم و همین موقع صدای کر کننده تیر اندازی در فضا پیچید با شنیدن صدای تیر اندازی چشم هام رو بستم و با تمام توانم جیغ کشیدم دانی دستش رو از میون دستم کشید و خون آلود روی زمین غلتید با وحشت جیغ می کشیدم و به دانی که مثل مرغ سر کنده از شدت درد به خودش می پیچید چشم دوختم با حال زاری که داشتم کنارش روی زانو افتادم درد بدی در زانو هام پیچید اما اهمیت ندادم نیم تنه دانی رو بلند کردم و روی زانو هام قرار دادم دستش رو گرفتم و فریاد زدم:

-دانی جونم دانی نگاهم کن خواهش می کنم دانی تنهام نذار.

چشم به محل زخمش که به شدت خونریزی می کرد افتاد دانی چرا این کار رو کردی؟ چرا نداشتی من بمیرم چرا ضامنم شدی؟

دانی هر دو دستش رو دور کمرم حلقه زد و درد کشان به لباس هام چنگ زد دندون هاش رو از شدت درد به هم فشرد و نالید:

- نترس عزیزم من حالم خوبه.

اون مرد که انگار از درد کشیدن دانی لذت می برد باز با صدای کریهه خندید و گفت:

- کدوم یکی دردش بیش تره؟ از دیدن درد کشیدن عشقت لذت ببر چه طوره تو هم زجر کشیدن عشقت رو با چشم های خودت ببینی؟ عالی می شه اوه چه رمانتیک دو پرنده عاشق کنار هم جون می دن، فوق العاده است.





و به پنجره اشاره کردم صدای جیغ و فریاد خوابید، ولی من مطمئنم که سارا این جاست خواستم از پشت پنجره داخل رو دید بزنم اما پرده همه جا رو پوشونده بود لعنتی راشا دستم رو سمتش کشید و به در پنجره دیگه ای اشاره کرد خوشبختانه اون طرف پرده کمی کشیده شده و دید زدن اتاق تا حدودی ممکن بود به شیشه چسبیدم و داخل رو دید زدم با دیدن سارا با اون حال و وضع دلم در جا فشرده شد چشم به دانی که خون آلود روی زانوی اون خوابیده بود افتاد. خدای من چه زجری می کشید این دختر؟ مقابل چشم هام فقط سارا و دانی بودند و نمی تونستم شخصی که سارا با وحشت به اون چشم دوخته بود رو ببینم با صدای تیر اندازی در جا پریدم و با وحشت و نگرانی چشم به سارا که بعد از جیغ بلندی روی دانی خم شد دوختم باورم نمی شه خدای من یعنی سارای من و کشتند اون هم جلوی چشم های من دیوونه وار مشت به دیوار می زدم و اصلا به دردی که به جونم افتاده بود اهمیت نمی دادم راشا دستم رو گرفت و با عصبانیت در حالی که سعی می کرد صداش بالا نره گفت

- هیسسس دیوونه شدی آروم باش؟

با عجز نگاهش کردم و چیزی نگفتم آخه اون که خبر از دل بی چاره ام نداشت اون که نمی دونست شاهد مرگ عشقت باشی یعنی چی؟

۴۴

با اون حالی که داشتم دلم به حال سارا می سوخت و می تونستم درک کنم چه زجری می کشید با دیدن دانی که زخمی روی پایش افتاده بود. راشا در حالی که انگار دنبال چیزی می گشت به اطراف سرک می کشید سپس کمی اون طرف تر دوید و با یه سنگ تقریبا بزرگی سمت من برگشت نگاه سوالی بهش انداختم سنگ رو در دستش جا به جا کرد و چشم به شیشه پنجره دوخت از پنجره فاصله گرفتم و راشا زد شیشه را شکوند خدا رو شکر پنجره هیچ میله ای یا حفاظی نداشت و به اندازه ای بزرگ بود که می تونستیم به راحتی از اون عبور کنیم با احتیاط پشت پرده زخیم قهوه ای رنگ پنهان شدیم که حس کردم کسی طرف ما می اومد.

- هی کی این جاست؟ زود بیا بیرون تا یه گلوله حرومت نکردم.

به راشا نگاه کردم و سر تکون دادم و هر دو در حالی که پرده رو به جلو می کشیدیم سمت اون مرد هجوم بردیم پرده از جا کنده شد و اون مرد رو زیر اون اسیر کردیم اون هم با دو سه بار تیراندازی فشنگش رو هدر داد خیالم که از بابت مسلح نبودنش راحت شد. راشا رو با اون درگیر گذاشتم و سمت سارا دویدم همچنان که روی نیم تنه دانی

عشق من بمان

خم شده شونه هاش تکون می خوردند پس معلوم شد که هنوز زنده است با تردید دستم رو جلو بردم و تکونش دادم.

سرش رو بالا آورد با دیدن چشم های به خون نشسته و متورمش دلم بدرد اومد تا من و دید به گریه اش افزود به دانی که بی حرکت بود اشاره کرد و با بغض و صدای گرفته ای گفت:

چرا دیر اومدی ببین اون ها دانی من و کشتند چرا تو دروغ گفتی که به دانی کمک می کنی چرا گذاشتی دانی رو بکشند؟

با چشم های اشکبارش به من زل زد و انگشتش رو طرفم گرفت و با صدای بلندی در حالی که هق می زد ادامه داد.

- تو هم مثل اون هایی تو هم از دانی خوش نمی اومد برو از این جا گم شو از همتون متنفرم برو چرا اومدی بذار منم بکشند چرا اومدی لعنتی؟

بغضم گرفت و سر به زیر انداختم از حال و روزش معلوم که حالش اصلا خوب نبود و من حق رو بهش می دادم تا چند دقیقه پیش تقریبا من هم حال اون رو داشتم وقتی فکر کردم کشتنش وقتی فکر کردم سارا رو از دست دادم به خوبی حالش رو درک می کردم اون با تمام بی رحمی شاهد جان دادن عشقش بوده دانی میون دست های اون جون داده بود و چه زجری بد تر این بود؟

۴۴

با اون حالی که داشتم دلم به حال سارا می سوخت و می تونستم درک کنم چه زجری می کشید با دیدن دانی که زخمی روی پایش افتاده بود. راشا در حالی که انگار دنبال چیزی می گشت به اطراف سرک می کشید سپس کمی اون طرف تر دوید و با یه سنگ تقریبا بزرگی سمت من برگشت نگاه سوالی بهش انداختم سنگ رو در دستش جا به جا کرد و چشم به شیشه پنجره دوخت از پنجره فاصله گرفتم و راشا زد شیشه را شکوند خدا رو شکر پنجره هیچ میله ای یا حفاظی نداشت و به اندازه ای بزرگ بود که می تونستیم به راحتی از اون عبور کنیم با احتیاط پشت پرده زخیم قهوه ای رنگ پنهان شدیم که حس کردم کسی طرف ما می اومد.

- هی کی این جاست؟ زود بیا بیرون تا یه گلوله حرومت نکردم.

به راشا نگاه کردم و سر تکون دادم و هر دو در حالی که پرده رو به جلو می کشیدیم سمت اون مرد هجوم بردیم پرده از جا کنده شد و اون مرد رو زیر اون اسیر کردیم اون هم با دو سه بار تیراندازی فشنگش رو هدر داد خیالم که از بابت مسلح نبودنش راحت شد. راشا رو با اون درگیر گذاشتم و سمت سارا دویدم همچنان که روی نیم تنه دانی خم شده شونه هاش تکون می خوردند پس معلوم شد که هنوز زنده است با تردید دستم رو جلو بردم و تکونش دادم.

سرش رو بالا آورد با دیدن چشم های به خون نشسته و متورمش دلم بدرد اومد تا من و دید به گریه اش افزود به دانی که بی حرکت بود اشاره کرد و با بغض و صدای گرفته ای گفت:

چرا دیر اومدی ببین اون ها دانی من و کشتند چرا تو دروغ گفتی که به دانی کمک می کنی چرا گذاشتی دانی رو بکشند؟

با چشم های اشکبارش به من زل زد و انگشتش رو طرفم گرفت و با صدای بلندی در حالی که هق می زد ادامه داد.

- تو هم مثل اون هایی تو هم از دانی خوست نمی اومد برو از این جا گم شو از همتون متنفرم برو چرا اومدی بذار منم بکشند چرا اومدی لعنتی؟

بغضم گرفت و سر به زیر انداختم از حال و روزش معلوم که حالش اصلا خوب نبود و من حق رو بهش می دادم تا چند دقیقه پیش تقریبا من هم حال اون رو داشتم وقتی فکر کردم کشتنش وقتی فکر کردم سارا رو از دست دادم به خوبی حالش رو درک می کردم اون با تمام بی رحمی شاهد جان دادن عشقش بوده دانی میون دست های اون جون داده بود و چه زجری بد تر این بود؟

پلیس سر رسید و همه رو دستگیر کرد و دانی رو با آمبولانس به بیمارستان منتقل کردند حال سارا هم هیچ خوب نبود و اون رو دست پرستارها سپردم با آروم بخشی که بهش تزریق شده آروم گرفت و خوابش برد اون رو تنها گذاشتم و رفتم تا حال دانی رو بپرسم اما راشا قبل از من این کار رو کرده بود و خبر بهم رسوند که دانی بر اثر خونریزی شدید فوت کرده به دیوار تیکه دادم و صورتم رو با هر دو دست پوشوندم نفسم در سینه حبس شد و به سارا فکر کردم دلم برای هر دو می سوخت حالا با سارا چه کار باید می کردم حتما تا بهوش بیاد سراغ دانی رو می گیره چه می تونستم این خبر رو بهش می دادم سر به زیر انداختم و خطاب به راشا گفتم:

- سارا من رو مقصر می دونه چون به موقع نرسیدم تا به قولی که بهش داده بودم وفا کنم اون حالا از من متنفر می شه فکر می کنه من هم دلم می خواست دانی نباشه.

عشق من بمان

راشا دستش رو روی شونه ی خم شده ام قرار داد و گفت:

-آروم باش داداش آدم موقعی که ناراحت و عصبیه همه چیز می گه سارا هم از روی ناراحتی اون حرف ها رو زد  
بیچاره کم درد نکشید روحیه اش بد جور صدمه دیده داروین بهتره که به پدر و مادرش خبر بدی.

- چه طوری آخه چی بهشون بگم؟

- نمی دونم یه جوری خودت جورش کن سارا با این حال و روزش نباید تنها بمونه تو که نمی تونی شب و روز کنارش  
باشی اون نیاز به یکی داره تا مراقبش باشه.

در این هنگام پرستاری سمت ما اومد و پرسید:

- ببخشید کدوم یکی شماها دانی است این دختره بهوش اومده و همه اش دانی صدا می زنه؟

نگاهی به راشا انداختم و طرف اتاقی که سارا اوم جا بود رفتم ضربه ای به در زدم و رفتم داخل سارا در حالی که روی  
تخت دراز کشیده نگاهش رو سمت من چرخوند و رو ازم گرفت به ظاهر آروم بود اما خدا می دونست چی تو دلش  
می گذره کنار تختش ایستادم

- خوبی سارا؟

با اکراه نگاهم کرد.

- دانی کجاست؟

سکوت کردم.

- با توام دانی کجاست چه به سرش اومده بگو حالش چه طوره؟

با عجز جواب دادم:

- خوبه تازه از اتاق عمل آوردنش بیرون.

با خشم به من زل زد و فریاد کشید:

- به من دروغ نگو لعنتی فقط بگو دانی زنده یا مرده؟ نگو خوبه من می دونم خوب نیست بگو زنده است؟

عشق من بمان

سر به زیر انداختم نمی دونستم راستش رو بگم یا دروغ اما دروغ تا کی بالاخره که باید بدونه دانی دیگه وجود نداره با جاری شدن اشکش دلم فشرده شد در حالی که سعی می کردم بغضم که احساس می کردم هر لحظه ممکنه خفه ام کنه رو فرو بخورم گفتم:

– سارا دانی برای همیشه رفت متاسفم.

ناباورانه با چشم های خیسش به من زل زد و در حالی که هق می زد و گریه می کرد محکم خودش رو به روی تخت تگون می داد و می زد. دانی رو صدا می کرد.

۴۵

سعی کردم آرومش کنم اما انگار اون زورش از من بیش تر بود. دو پرستار وارد اتاق شدند و دوان تخت رو دور زدند یکی از پرستارها در حالی که آمپولی رو آماده می کرد رو به من پرسید:

– آقا مگه شما دانی نیستی؟

با تگون سر جواب دادم:

– نخیر دانی نامزدش که متاسفانه فوت شده.

صورت پرستار با ناراحتی جمع شد و آمپول رو در سرم تزریق کرد از اتاق بیرون زدم و به حال سارا گریه کردم تمام شب با راشا کنار سارا موندم صبح زود با پدرش تماس گرفتم و خبر دادم که سارا در بیمارستان است و حال مساعدی نداره ترجیح دادم چیزی درباره اتفاقات رخ داده نگم تا بیان و رو در رو باهاشون حرف بزنم به عنوان پدر و مادرش حق داشتند بدونند چه به سر دخترشون اومده

تقه ای به در زدم و دستگیره رو کشیدم سارا بیدار بود با ورودم من و راشا به اتاق حتی سر نچرخوند تا ببینه کیه در ظاهر آروم بود و حتی گریه هم نمی کرد خیره به نقطه ای نامعلوم شده و هیچ حرکتی نمی کرد کنار تخت ایستادیم با دیدن حال و روزش خودم رو ملامت می کردم چرا نتونستم هیچ کاری براش بکنم چرا نتونستم عشقش رو نجات بدم؟

راشا با حالتی گرفته رو به اون پرسید:

با همون حالی که بود لبخند تلخی زد و جواب داد.

- آره بهتر از این نمیشه.

اشک هاش راه باز کردند و جاری شدند من و راشا با تاسف سکوت کردیم و هیچ کدام حرفی نمی زدیم در واقع چیزی نداشتیم تا به زبون بیاریم پدر و مادر سارا بمحض ورودشان به ایران به بیمارستان اومدند سارا حتی با دیدن اون ها یه ذره هم خوش حال نشد و عکس العملی نشون نداد. پدرش که دلیل بد حالی اون رو پرسید به طور خلاصه همه چیز رو براش تعریف کردم و از بیمارستان بیرون زدم.

تصمیم گرفتم تا سارا رو برای همیشه فراموش کنم چون اون دوستم نداشت و نمی تونست که داشته باشه. بخصوص بعد از اون اتفاق که برای دانی افتاد و من رو مقصر می دونست.

\*\*\*

سه ماه از اون اتفاق گذشت با این که به خودم عهد بستم سارا رو فراموش کنم اما دلم نیومد اون رو با اون حال بدی که داشت تنها بذارم سه ماه گذشت و سارا هنوز هم در نبود دانی می سوخت و می ساخت کلا یه آدم دیگه ای شده بود از اون سارای پر جیب و جوش به یه آدم گوشه گیر و افسرده تبدیل شده بود و تا سوالی ازش پرسیده نمی شد هیچ نمی گفت نظر دکترها این بود اون نیاز به زمان داشت تا با خودش کنار بیاد مرگ دانی شوکی بود که وارد زندگی اش شده بود اون رو که در این حال می دیدم نمی تونستم تنهاش بذارم باید کمکش می کردم تا به حال سابقش برگرده باید دوباره انگیزه زنده موندن داشته باشه باید زندگی رو حس کنه باید نبود دانی رو باور کنه و با همه چیز کنار بیاد، همیشه کنارش بودم می بردمش بیرون باهاش حرف می زدم وادارش می کردم تا حرف بزنه بخنده شاد باشه از هر دری براش می گفتم و تعریف می کردم الا از دل داغون خودم از عشق خودم عشقی که تصمیم به کشتنش داشتم عشقی که روز به روز قد می کشید و من زیر خوارهای غم های نخفته ام پنهون می کردم با این همه سارا همون سارا بود و هنوز به همه چیز بی اعتنا بود و به هیچ عکس العملی نشون نمی داد. اما باز ادامه دادم یک سال به سرعت برق و باد گذشت سارا کم کم بهتر می شد. اما روز به روز از من فاصله می گرفت فکر کردم شاید من و یه مزاحم بیش تر نمی دونست بهتر بود کاملاً از زندگی اش محو می شدم برم و پشت سرم رو هم نگاه نکنم این تقدیر من از عشق بود اون که این همه مدت نتونست دانی رو فراموش کنه محاله بتونه من رو دوست داشته باشه چی بودم چی شدم انگار من هم حال و روز سارا رو داشتم شدم یه آدم گوشه گیر که از جمعیت و پر هیاهو بی زار شده بودم تنها مرحم من اتاقم و آهنگ های غمگین شده بود حتی خبر نامزدی راشا با دوست سارا

پونه من رو خوش حال نکرد و حتی تو جشن نامزدیش شرکت نکردم با این که می دونستم سارا هم حضور داشت انگاری از جاهایی که سارا اون جا حضور پیدا می کرد فراری بودم دیگه نمی خواستم ببینمش نمی خواستم یاد عشقم بیفتم دیگه نمی خوام عاشق بمونم چهار سال که عاشق و دلباخته سارا بودم بهش نرسیدم که هیچ شدم اینی که هستم! چند روز که همه اش تو خونه بودم و خبر از کسی نداشتم تلفنم رو خاموش کردم تا مبادا برم سراغش و با سارا تماس بگیرم می دونستم که دلم طاقت نمی آره اما نه دیگه نباید این کار رو بکنم باید فراموشش کنم خنده داره تا یه وقت پیش خودم استاد امید بخش زندگی سارا بودم تا اون رو به زندگی برگردونم حالا من شدم اون پدر و مادرم که نگران حال من بودند سعی می کردند با حرف زدن با من دردم رو بفهمند اما اون ها که خبر از دل داغونم نداشتند خبر ندارند عاشق یکی بودم که به دیگری عشق می ورزید.

بیش تر از دو هفته این حال و روزم شده بود و سارا حتی به خودش زحمت نداد یه حالی ازم پیرسه و سراغی از من بگیره خوش به حال دانی که در نبودش سارا هنوز عاشقشه و فراموشش نکرده و بهش عشق می ورزید از وضعی که داشتم خسته شدم بودم.

۴۶

به خاطر پدر و مادرم که به خاطر من رنج می کشیدند باید زندگی رو از نو شروع می کردم باید هر چه عشق و عاشقی رو فراموش کنم تصمیم گرفتم با اولین دختری که سر راهم قرار بگیره ازدواج کنم تا بتونم سارا رو فراموش کنم اما بازم اولین دختری که بعد از اون همه مکافات و درد که کشیدم سر راهم قرار گرفت سارا بود.

تازه از حموم بیرون اومده بودم مقابله آینه ایستادم و دستی به صورت تازه اصلاح شده ام کشیدم موهای خیس رو با دست تکون دادم و رفتم سراغ کمد لباس هام یه پیراهن سرمه ای با یه شلوار جین یخی از میون لباس هام کشیدم و تن کردم موهام رو سشوار کشیدم و خشک کردم چنان به خودم رسیدم که انگار جایی قرار داشتم و می خواستم برم اما این تصمیم جدید من بود باید قبل از همه از خودم شروع می کردم رفتم سراغ گوشی ام که تقریباً یک ماهه خاموشش کرده بودم و به برق زدم تقه ای به در اتاقم خورد و در باز و بسته شد و سارا در آستانه ی در ظاهر شد با دیدنش شوکه شدم رو به روم با لبخند زیبایی ایستاد و سر تا پایم رو ورنده کرد به نظر می رسید حالش خوب شده بود و شده بود همون سارا که قبلاً می شناختم تکیه به دیوار داد دستش رو روی سینه جمع کرد و با همین لبخند دلربایش گفت:

- سلام معلوم هست کجایی یک ماه خبری ازت نیست تلفنت چرا خاموش کردی؟



عشق من بمان

جوابی نداشتم تا بدم نمی خواستم حرفی از اون روزهام بزنم نمی خواستم بدونه چه دردی کشیدم محوی تماشای زیبایش شدم و سر به زیر انداختم طاقت نداشتم نگاهش کنم چون می دونم که هنوز دوستش داشتم هنوز دلم می خوادش هنوز با نگاه کردن بهش دلم ضعف می رفت و وجودش رو می طلبید.

صدای نرم و دوست داشتنی اش به گوشم طنین انداخت.

- یکی هست که دلش برات تنگ شده بود.

با تعجب نگاهم رو بالا گرفتم و سوالی نگاهش کردم؟!

به سمت قلبش اشاره کرد نا باورانه نگاهش می کردم باورم نمی شه چی دارم می شنوم؟ سارا دلش برای من تنگ شده بود؟ مقابلش ایستادم و به چشم های براقش زل زدم اما باز چیزی نگفتم انگار که لال شده بودم و قدرت تکلم رو از دست دادم.

در حالی که انگشت های دستش رو به بازی گرفته بود سر به زیر گفت:

- داروین می دونم که تو این چند وقت گذشته خیلی زحمت بهت دادم بابت همه چیز ازت متشکرم تو خیلی به من کمک کردی من زندگی ام رو مدیون تو هستم واقعا اگه تو نبود می دونم سرنوشت من چی می شد؟ تو این مدت که غیبت زد انگار که چیزی رو گم کردم همه اش به تو فکر می کردم احساس دلتنگی می کردم گفتم یه حس مبهمه یه مدت که بگذره از بین میره اما نه نرفت با به یاد آوردن دلم بی قرار می شد. آروم و قرار نداشتم امروز طاقت نیوردم و اومدم تا ببینمت می دونم خیلی با تو بد بودم معذرت می خوام تو راست میگی ما آدما نمی تونیم با یه مشت خاطرات گذشته زندگی کنیم ما نیاز به یکی داریم که ما رو درک کنه عشقش وجودش بودنش رو حس کنیم نیاز به کسی داریم که دوستمون داشته باشه نیاز به کسی داریم که بهمون عشق بورزه.

باز خیره نگاهش کردم لبخندی روی لب های بسته ام نشست و پرسیدم:

- حالا تو این نیاز ها رو داری؟

حالتی با ابروهاش داد و با تبسم زیبایی جواب داد:

- من به تو نیاز دارم!

عشق من بمان

ناباورانه خیره اش شدم باورم نمی شد این سارا است که اومده دم از عشق و علاقه می زنه با خوش حالی ناخودآگاه  
پریدم و اون رو به آغوش کشیدم:

– سارا به خدا خیلی دوست دارم!

به خودم که اومدم از کاری که کردم شرم زده ازش جدا شدم و سر به زیر انداختم و زمزمه کردم ببخشید دست  
خودم نبود.

با صدای بلند خندید و گفت:

دیوونه،

پایان

عشق من بمان

با قلم: نادیا عثمانی

آیدی کانال

**Romansarashirin@**

این رمان رمان اختصاصی سایت و انجمن رمان های عاشقانه میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانهای عاشقانه  
محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

**[www.romankade.com](http://www.romankade.com)**